

نام کتاب : شوکا عروس جنگل

نویسنده : مهدیه MHK

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

ویراستار : sevda farahmand

موضوع : عاشقانه، اجتماعی





رمان شوکا عروس جنگل – مهدیه MHK

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه:

حلقه

دخترک خنده کنان گفت، که چیست؟

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او

این همه تابش و درخشندگی است

مرد حیران شد و گفت

حلقه خوشبختی است، حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد
 سالها رفت و شبی
 زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر
 دید در نقش فروزنده او
 روزهایی که به امید وفای شوهر
 به هدر رفته هدر
 زن

پیشان شد و نالید که وای
 وای این حلقه که در چهره او
 باز هم تابش و درخشندگی است
 حلقه بردگی و بندگی است
 فروغ فرخزاد

-نه من نمی خواهم... دوستش ندارم... تو رو خدا بابا.
 بابا با قیافه برزخی اش کنارم ایستاده بود. با شنیدن التماس هایم بدون توجه به
 چشمهای اشکی ام غریب:
 -دختر نفهم چرا داری با سرنوشت خودت و ما بازی می کنی؟ واقعاً احمق، نمی دونی
 اگه باهات ازدواج کنی و برات یک وارث بیاری، سوگلی ارباب و مادر ارباب آینده می
 شوی. آخه من به تو چی بگم.
 روی زانوانم افتاده بودم و خون گریه می کردم. نگاهم به چشمهای اشکی مامان افتاد.
 تمام التماس هایم را توی چشمانم ریختم و بهش زل زدم، اما مامان مثل همیشه که
 نمی توانست مقابل بابا بایستد، سرش را پایین انداخت.
 چقدر من بدبخت بودم. کاش زانیار اینجا بود. اگه بود کسی نمی توانست به من زور
 بگوید و من را به کاری وادار کند. آخ زانیار کجایی؟
 با صدای بابا بهش خیره شدم. با تمام سنگ دلی اش گفت:
 -فردا می روم و اسمت را به باجی می دهم. البته دعا کن شانس بیاری و انتخاب
 بشوی.
 در دلم گفتم، الهی شانس نیاورم. بابا بعد از تمام شدن حرف هایش از خانه بیرون
 رفت.

دلم باز گریه می خواست. هنوز صورتم از سیلی بابا سرخ بود و درد می کرد. مامان وقتی از رفتن بابا مطمئن شد، به طرفم آمد و من را به آغوشش کشید. هر دو در بغل هم زار زدیم. همین طور که در آغوش گرم و امن مامان بودم، شروع به شکایت کردم.

- مامان من نمی خواهم من نمی توانم زن ارباب بشوم. تو رو خدا بابا را منصرف کن. مامان من دوست ندارم زن سوم ارباب بشوم.

مامان موهای بلندم را نوازش کرد و گفت:

- دخترم، شوکای من کاری از دست من بر نمی آید. خودت که دیشب شاهد بودی، چقدر با بابات حرف زدم، اما قبول نکرد. می گوید این بهترین کار است. دختر گلم دلم برایت میسوزد، مادر تو هم مثل من سیاه بخت هستی.

آره مامان راست می گوید، او را هم به زور به عقد بابا درآوردن. آن هم تنها وقتی 11 ساله بوده است. بیچاره مامان از زندگی اش خیر ندید، فقط کتک خورد و تحقیر شد.

همه اش سرکوفت شنید که دیگه بعد از من بچه اش نمی شود. آهی کشیدم. چقدر روزگار با آدم سر ناسازگاری دارد.

مشغول شستن ظرف ها بودم که بابا از راه رسید. مامان که از درد زانوهایش دراز کشیده بود، با دیدن بابا از جایش بلند شد و گفت:

- اکبر چی شد؟

بابا روی کناره گوشه اتاق نشست و گفت:

- هیچی فعلا اسم شوکا را هم به باجی دادم، اما باجی گفت زیاد امیدوار نباشیم تمام اهل روستا اسم دخترانشان را نوشتن.

بدون توجه به حرف هایشان به سمت تنها اتاق کاه گلیمون رفتم. روی زمین نشستم و زانوانم را بغل کردم.

دلم خیلی پر بود. نمی دانم زانیار چرا در این اوضاع بر نمیگشت. اگه او بود، مثل همیشه کمکم می کرد.

در گلویم قد یک سنگ بغض بود. در تنهایی خودم برای سر نوشتن گریه کردم. به یاد زانیار افتادم. درسته برادر واقعی ام نبود. اما مثل داداش واقعی ام دوستش داشتم. زانیار پسر عمو احمد بود. عمو احمد که زنش آذری بود، در تبریز زندگی می کردند. اما بعد از اینکه از هم جدا میشوند و زن عمو دوباره ازدواج می کند، عمو احمد که عاشق زنش بوده، دیگه طاقت نمی آورد و خودش رو میکشد. از همان موقع زانیار پیش ما آمد و با ما زندگی کرد. وقتی با من بود، کسی جرات نمی کرد نگاه چپ بهم بیندازد. با اینکه فقط 2 سال از من بزرگتر بود، اما خودش را مسئول من می دانست.

الان چند ماهی می شد، سربازی رفته بود. زانیار 19 ساله بود و من 17 سال داشتم. قیافه ام از نظر خودم معمولی است. اما زانیار همیشه خیلی بهم روحیه می دهد. موهای بلند مشکی دارم و چشمانم هم درشت و مشکی است. با اینکه درسم نسبتا خوب بود. اما بعد از اینکه پارسال مدرسه ها تمام شد، بابا باهام اتمام حجت کرد که درس بی درس. دختری که قرار است، بره خانه شوهر بشورد و بسابد، دیگه نیاز نیست این همه درس بخواند. تا الانم که خواندی از سرت زیاد بوده است.

زانیار کمی با بابا در این مورد بحث کرد که نتیجه نداشت. منم که کاری ازم بر نیامد، با مامان خیاطی می کردم و گاهی ام با بابا سر زمین می رفتم. البته زمین مال ما نبود، ملک ارباب بود و ما همه کارگراش بودیم. چند سالی می شد ارباب بزرگ مرده بود و از همان موقع پسرش امور را اداره می کرد. تا حالا او را ندیده بودم. اما گاهی بعضی از مردم ازش بد می گفتند. البته مثل سگ ازش می ترسیدن.

روزها را پشت سر هم طی می کردم تا اینکه از دو ماه پیش همه چیز بهم ریخت. دو ماهی بود در روستا این خبر پیچیده بود، که اشرف خاتون مادر ارباب برای پسرش دنبال دختر سالم می گردد.

تنها چیزی که از ارباب شنیده بودم این بود که دو تا زن داشت، اما صاحب بچه نمی شد و مادر ارباب برای اینکه وارث برای پسرش وجود داشته باشد، اعلام کرده بود که دختران روستا اسم هایشان رو به باجی (خدمتکار مخصوص خانه اربابی) بدهند تا از بین شان یکی انتخاب بشود.

بابا هم که این خبر را شنیده بود. با خوشحالی پایش را در یک کفش کرده بود، که الا و بلا اسم منم باید در لیست باشد. تا با ارباب ازدواج کنم و مادر ارباب آینده بشوم. تا دیگه در سرما و گرما سر زمین جان نکنیم. هر چی منم می گفتم راضی نیستم، به حرفم گوش نمی داد.

در تمام این لحظه ها تنها دعای من این بود، که اسمم در نیاد و من را انتخاب نکنند. اصلا دوست نداشتم زن ارباب بشوم. برعکس بقیه دخترها که آرزویشان این بود که خانه ارباب بروند و در رفاه باشند. من دوست داشتم عاشق بشوم. عاشق کسی که مرا از جانشم بیشتر دوست داشته باشد، حتی اگر پولدار نباشد. نه اینکه من را فقط برای بچه بخواهند.

من منتظر یک شاهزاده سوار بر اسب بودم، اما افسوس که روزگار آن طوری که ما میخواستیم، پیش نمی رود.

یک ماه از قضیه انتخاب دختر گذشته بود و من هر روز و هر شب با کابوس اینکه انتخاب می شوم روزها را شب می کردم.

تا اینکه یک روز با مامان مشغول درست کردن سبد های حصیری بودیم، تا آنها را بفروشیم که در خانه باز شد و بابا با قیافه عصبانی از راه رسید.

من و مامان با تعجب به چهره سرخ شده بابا نگاه می کردیم که یکهو بابا با خشم به طرف ما هجوم آورد و تا به خودمان بیایم، تمام سبدها را با لگد پایش به دیوار کوبید. جیغ ناخواسته ای کشیدم. بابا داد زد:

-خیالتان راحت شد. بیچاره شدیم.

مامان تازه به خودش آمد و گفت:

-چت شده مرد؟ دیوانه شدی. این کارها چیه؟

بابا با اخم های درهم غرید:

-آره دیوانه شدم. هر کس جای من بود، قاطی می کرد. وقتی دختر محمود زیرتی عرضه اش از دختر من بیشتر است. میخواهی آرام باشم، وقتی دختر محمود بی عرضه انتخاب می شود. میخواهی آرام باشم.

با شنیدن این حرف در دلم قند آب شد، اما سعی کردم شادی ام را بروز ندهم. چون بابا الان مثل یک بمب در حال انفجار بود.

دو روز از انتخاب شدن شیرین می گذشت. شیرین دختر محمود؛ چوپان روستا بود. دختری با قیافه سبزه و چشمهای عسلی.

بعد از اینکه خبر انتخاب شدن شیرین در روستا پخش شد، خیالم راحت شد. اما بابا از وقتی این خبر را شنیده بود، مدام زیر لب به محمود و دخترش بد و بیراه می گفت. برعکس من که دعایشان می کردم. حالا که خیالم راحت شده بود، غمی نداشتم. صبح که بابا سر زمین رفت، رو به مامان کردم و گفتم:

-من می خواهم جنگل بروم و کاج جمع کنم.

مامان با چهره ناراضی کلی سفارش م کرد که زود برگردم، قبل از اینکه بابا بیاید و جنجال به پا کند.

سری تکان دادم و با خوشحالی کفش هایم را پوشیدم و با دامن چین چین رنگی ام از خانه خارج شدم. اول از همه تندر را صدا زدم.

طولی نکشید که پارس کنان ستم آمد و برایم دمش را تکان داد. دستی روی سرش کشیدم و همراه سگ با وفایم تندر به سمت جنگل رفتم.

در راه برای خودم شعر زمزمه می کردم.

جنگل را خیلی دوست داشتم. صدای پرنده ها و خش خش درختانش به آدم روح می داد. بوی گیاهان ش هوش از سر آدم می برد و عظمتش آدم را شگفت زده می کرد.

پایین درختان کاج، دنبال کاج های کوچک می گشتم و آنها را در کیسه کوچکم می ریختم. تمام حواسم را جمع می کردم که لباسم گلی نشود.

در همین حین با صدای شلیک گلوله از ترس دستم را روی قلبم گذاشتم و هینی گفتم. با ترس سرم را بالا آوردم. مطمئن بودم صدای تیر بود.

نمی دانستم چیکار کنم. اما یهو تصمیم گرفتم به سمت صدا بروم.

همراه تندر به سمت جهتی که صدا آمد، حرکت کردیم. که با دیدن صحنه رو به روم ماتم برد.

خدای من گرگ بود. یک گرگ که دور جسد آدمی که روی زمین افتاده بود می گشت. واقعاً ترسیده بودم. قلبم با شدت می کوبید.

اما باید کاری می کردم. شاید آن آدم زنده باشد و گرگ بهش صدمه بزند.

از داخل کیسه کاج ها را در آوردم و طرف گرگ پرت کردم و داد زدم.

با این کار متوجه من شد. یاد حرف زانیار افتادم که اگه یک وقت گرگ دیدی، فرار نکن و سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی.

به چشمهای گرگ خیره شدم، که به سمتم حمله کرد.
 تندر با این حرکت گرگ از خودش واکنش نشان داد و برای دفاع از من باهاش درگیر شد. او یک سگ دست آموز با جثه بزرگ بود.
 من هم باز چند تا از کاج ها را طرف گرگ پرتاب می کردم که به سرش می خورد. داد می زدم تا برود.
 بالاخره گرگ خسته شد و فرار کرد. تندر می خواست بدنبالش برود، که سوت زدم و طرفم برگشت.
 آرام به سمت آدم روی زمین رفتم. مردی با سر زخمی بود. اول از همه دستم را جلوی بینی اش گرفتم و وقتی از زنده بودنش مطمئن شدم، از کیسه ام قمقمه آب را برداشتم و با دستم روی صورت مرد پاشیدم.
 چند لحظه ای گذشت، که دیدم تکانی خورد و آرام لای چشمانش را باز کرد. ناگهان با دیدن دو تیله سبز جا خوردم.
 آرام صدایش زدم:
 -آقا... آقا حالتان خوب است؟ می توانید مرا ببینید؟
 مرد دستش را به سرش زد و ناله ای کرد. گفتم:
 -دست نزنید، زخم شده.
 با چهره درد آلود گفت:
 -چه اتفاقی افتاده؟ تو کی هستی؟
 -من در جنگل بودم که صدای شلیک گلوله شنیدم و به این سمت آمدم. شما روی زمین افتاده بودید و سرتان زخم شده بود.
 با حرفهایم انگار همه چیز یادش آمد، که گفت:
 -آره من در حال شکار بودم که یک بچه گرگ دیدم. هنوز طرفش نرفته بودم، که یکی دیگه ناگافل از پشت من را غافلگیر کرد و تا عقب برگشتم، سرم به درخت خورد و تیر در شد. بعد هیچی نفهمیدم.
 -شما نباید به بچه گرگ ها نزدیک بشوید. چون مادرشان عصبانی می شود. می خواهید کمی آب بخورید؟
 سرش را تکان داد که قمقمه را نزدیکش بردم. با دستش گرفت و کمی ازش خورد.
 -می خواهید بروم کمک بیاورم؟

مرد قمقمه را کنار گذاشت و همین طور که سعی می کرد از جایش تکان بخورد، نه گفت.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-میخواهید کمک تان کنم.

طوری نگاهم کرد که انگار بگوید نمی توانی. دستم را به بازویش رساندم و همین طور که سعی می کردم بلندش کنم. گفتم بلند شوید.

فکرش را نمی کردم، این قدر سنگین باشد. همراه مرد حرکت کردم.

تندر پارس کنان دنبال مان می آمد. مرد گفت:

-اسم سگ چیه؟

-اسمش تندر است.

یهو یاد چیزی افتادم و گفتم:

-همه اش تقصیر ارباب است.

ناگهان مرد از حرکت ایستاد و گفت:

-چی گفتی؟

بهش نگاه کردم و گفتم تقصیر ارباب روستا ست. مرد گفت:

-برای چی این حرف را می زنی؟

با حرص گفتم:

-راست می گویم. اگر به جای اینکه فکر زن سوم و خوش گذرانی اش باشد، کمی فکر

مردم روستایش بود، الان این اتفاق برای شما نمی افتاد. اگر مثل ارباب روستای بالا،

یک منطقه اختصاصی محافظت شده برای شکار ایجاد می کرد، این بلا سر شما نمی

آمد. حالا خوبه شما آسیب ندیدی. پارسال یکی از اهالی ده، همین بلا سرش آمد. اما

بدبخت پایش را از دست داد و الان زنش به جایش سر زمین کار می کند.

مرد اخمهایش را در هم کرد و گفت:

-حالا تو چرا ناراحتی؟ برای تو که اتفاقی نیفتاده است.

یاد این چند روز افتادم. یاد حرصی که خوردم و تنم که لرزید.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره شانس آوردم. داشتم بدبخت می شدم.

وقتی چهره سوالی مرد را دیدم. گفتم:

-ماشالله شما هم خیلی کنجکاوید.

بعد ادامه دادم: همین اربابی که گفتم، می خواست زن سوم بگیرد و بابای منم از هول حلیم اسمم را به خانه اربابی داد. اما خدا را شکر یکی دیگر را انتخاب کردن. مرد که در حال فکر بود، گفت:

-چرا دوست نداشتی انتخاب بشوی. همه آرزویشان است، خانه اربابی بروند و در رفاه زندگی کنند.

با دیدن قهوه خانه روستا گفتم:

-هر کس یک نظری دارد. صبر کنید بروم از قهوه خانه کمک بیارم.

مرد که بدون کمک من روی پایش ایستاده بود، گفت:

-نه میتوانم بروم. نیازی نیست.

باشد ای گفتم و خداحافظی کردم.

- دختر راستی اسمت چی بود؟

با اخم طرفش برگشتم و گفتم:

-نیازی نمی بینم، اسمم را به یک غریبه بگویم.

به راهم ادامه دادم. مردک پر رو زورش آمد، یک تشکر نا قابل بکند. خوبه اگه نبودم، گرگ می خوردتش.

باز هم فصل برداشتن محصول شروع شد و منم به همراه مامان و بابا به زمین می رفتم و تا غروب کار می کردم.

موقع نهار شده بود و هر سه نفرمون زیر سایه درخت نشسته بودیم و نون و پنیر می خوردیم. که اسد پسر مشتی علی همین طور که به طرف ما می دوید، بابا را صدا می زد.

تا به ما رسید شروع به نفس نفس زدن کرد. بابا با تشر گفت:

- اسد چه خبرته؟ مگه سر آوردی.

اسد که خوب نفسش بالا آمده بود، گفت:

-اکبر آقا مباشر ارباب دنبالت فرستاده.

من و مامان با تعجب نگاهی به بابا کردیم. مامان با ترس گفت:

-مرد باز چی کار کردی که پیت فرستادن؟

بابا با اخم های در هم گفت:

-هیچی معلوم نیست چیکار دارن.
 اسد که تعلل بابا را دید، گفت:
 -باید زود به خانه اربابی بروی.
 بابا شال کمرش را برداشت و محکم دورش بست و به مامان گفت:
 -تا وقتی من میام، شما مشغول باشید. زود برمی گردم.
 همین طور که سفره را جمع می کردم. مامان گفت:
 - شوکا دلم شور می زند. خدا کند بابات راست گفته و کاری نکرده باشد.
 با اینکه خودمم نگران بودم، لبخندی زدم و با اطمینان به مامان گفتم:
 -مامان نترس. شاید کارش داشتن و مهم نباشد، زود برگردد.
 ما دوباره سر زمین برگشتیم.

دو ساعت بود، خانه برگشته بودیم و هوا تاریک شده بود. مامان مثل اسفند روی آتش بود و مدام راه می رفت و چشمش به در بود، تا بابا برگردد.
 کم کم منم نگران می شدم. بالاخره بابا از راه رسید. تا ما را دید، خنده بلندی کرد و گفت:
 -بیا زن که نانمان تو روغنه.
 ما هاج و واج نگاهش می کردیم، که گفت:
 -اول شام بیار، که مثل یک گاو گرسنه ام. بعد برایتان تعریف می کنم.
 سر سفره بودیم. من و مامان بی اشتها با غذایمان بازی می کردیم، اما بابا دو لپی می خورد.
 بالاخره سفره را جمع کردم و سریع برگشتم و کنار مامان نشستم. چشمم به دهن بابا بود.
 بابا همین طور که نگاهمان می کرد، گفت:
 -وقتی پیش مباشر ارباب رفتم، بهم گفت: خود ارباب کارم دارد و دنبالش بروم.
 اول ترسیدم، اما بعد از اینکه پیش ارباب رفتم. بهم خیلی احترام گذاشت، از من پذیرایی کرد. آن هم چه پذیرایی. در آخر از شوکا پرسید.
 با حرف بابا چشمانم گشاد شد. گفتم:
 -از من؟ چرا از من؟

بابا با چشمهای خندان گفت:

-آره دخترم بخت بهت روی آورده. ارباب بهم گفت: تو را برای ازدواج انتخاب کرده است.

با حرف بابا حس کردم، دنیا خراب شد و تمام آواره اش روی سرم ریخت.

سرم به شدت درد می کرد. حالم اصلا خوب نبود. نیمه راست صورتم کبود بود و این کبودی به دلیل مخالفت ازدواجم با ارباب به وجود آمده بود.

بابا وقتی جواب نه من را شنید. از عصانیت چند سیلی بهم زد و الان هم تو اتاق زندانی ام کرده است.

خدایا چرا این جوری شد. مگر قرار نبود، شیرین زن ارباب بشود. این قدر فکر و خیال کرده بودم که حس می کردم، سرم در حال انفجار است.

با صدای در اتاق به خودم آمدم و نگاهم به مامان افتاد، که با چشمهای اشکی اش برایم غذا آورده بود.

اما دلم غذا نمی خواست. دلم می خواست بمیرم و از این زندگی راحت بشوم.

مامان با دیدن قیافه ام گفت:

- مرد دستت بشکند. بین صورت برگ گلش را به چه روزی انداخته.

کنارم نشست و دستش رو جای کبودی کشید:

-دخترم بیا یک چیزی بخور.

با صدای گرفته جواب دادم:

-نمی خورم. مامان تو را بخدا نگذار بابا به زور من را به ارباب بدهد. من از ارباب

متنفرم.

مامان مرا به بغلش کشید و پا به پایم اشک ریخت.

در اتاق نشسته ام ومنتظرم کسی از خانه اربابی بیاید. دو روز از کتک خوردنم می گذرد

و کبودی ها کمی محو شدند.

امروز قرار است، به دیدن مادر ارباب بروم، تا اگر به دلش بشینم، این ازدواج سربگیرد.

این قدر نذر کردم، مادرش راضی نشود. با خودم عهد کردم، جوری رفتار کنم که مرا قبول نکند.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و مامان وارد شد. رو به من کرد و گفت:

-شوکا جان دخترم، باجی آمده، برایت لباس آورده. اینها را بپوش و باهاش تا خانه اربابی برو.

اخم هایم رو در هم کردم و گفتم:

-من این آشغالها را نمی پوشم. اگه قبولم کردند، باید با لباس های خودم قبول کنند. مامان با التماس گفت:

- دخترم آرام تر. الان صدایت را می شنوند. تو را بخدا بیا بپوش و شر به پا نکن.

اما من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم، داد زدم:

- به درک بشنوند یا همین جوری می روم یا هیچ گورستانی نمی روم.

بالاخره در اتاق باز شد و باجی با یکی از خدمه وارد شد. باجی که زنی حدودا چهل ساله بود، اخمهایش را در هم کرد و گفت:

-دستور اشرف خاتون است. یا با پای خودت میای، یا دنبال آدم های ارباب می فرستم، بیاین و با زور ببرنت.

چقدر از این زن متنفر بودم. بیچاره مادرم که با شنیدن حرف هایش زیر گریه زد و از من خواهش کرد شر به پا نکنم.

چاره ی نداشتم از جایم بلند شدم و گفتم:

-من این آشغالها را نمی پوشم، همین جوری میام.

باجی که معلوم بود، دارد از عصبانیت می میرد و تا حالا کسی اینجوری باهاش برخورد نکرده، گفت: -به درک. ولی مطمئن باش، با این زیانت سرت را به باد می دهی.

در راه خانه اربابی هستم. دو طرفم، دو تا خدمتکار هستند و جلویم باجی هست که با غرور راه می رود. حالا خوبه خودش ارباب نیست. اما معلوم است، در روستا برو و بیایی دارد که هر که از کنارمان رد می شود، بهش احترام می کند و باجی ام فقط سری تکان می دهد و آنها هم با دیدن من شروع به پیچ کردن می کنند.

تا حالا خانه اربابی را از نزدیک ندیدم. اما می دانم کمی از روستا فاصله دارد.

با دیدن پرچین های بزرگ دلم شور می زند و طولی نمیکشد، که می رسیم.

از در چوبی بزرگ رد می شویم و بعد به باغ بزرگی می رسیم. چند نفر را می بینم، که مشغول کار هستند. اما تا باجی را می بینند، سلام می دهند و خیره مرا نگاه می کنند.

باجی با دیدن عکس العملشان دادی می زند و می گوید:

-زود سر کارتتان برگردید، به چی زل زدید.

عمارت بزرگ را جلوی رویم می بینم و پشت سر باجی از پله هایش بالا می روم. تا حالا همچین وسایل زیبا و شیکی از نزدیک ندیدم. دهانم باز می ماند. مثل ندید بدید ها اطراف را نگاه می کنم، که با صدای باجی سمتش برمی گردم.

- دختر حواس ت کجاست. باید از این سمت برویم.

از چند تا در رد می شویم، تا اینکه به اتاق بزرگی می رسیم. اتاق زیبایی است و یک دست مبل آبی رنگ دارد. کمد و تخت بزرگی ام گوشه اش دارد.

باجی بهم اشاره می کند و می گوید:

-منتظر بمانم.

خودش بیرون می رود. با رفتنش دوباره اطراف م را دید می زنم. به سمت کمد می روم و مشغول تماشای وسایل عتیقه داخلش می شوم. مخصوصا یک دست فنجان طلایی شیک.

در اتاق باز می شود و سریع نگاهم را به آن سمت بر می گردانم، که زنی و پشت سرشم باجی وارد می شود. زن حدودا پنجاه سال دارد، عصایی هم به رنگ طلایی دستش است.

بدون توجه به من به سمت اولین مبل رفته و رویش می نشیند. هاج و واج نگاهش می کنم، که با صدای پرغرور به باجی می گوید:

-این چه سر و وضعیه این دختر دارد. مگر لباس ها را نبردی.

باجی که تا حالا مثل شیر بوده، با سوال زن خودش را به موش مردگی می زند و می گوید:

-خاتون باور کنید، لباس ها رو بردم. اما این دختر نپوشید و گفت: با لباس های خودم میایم. اصلا به حرف...-

زن با دادی که میکشد، باجی هول می شود و حرفش را قطع می کند:

-بی عرضگی خودت را بهانه نیار. از جلو چشمانم گم شو.

باجی دو تا پا دارد، دو تا دیگه هم قرض می کند و نمی فهمد چه طور از اتاق خارج می شود.

آب دهانم را قورت می دهم. با این اوصافی که می بینم، مطمئنم این زن مادر ارباب اشرف خاتون است و چیز خوبی در انتظار من نیست.

با شنیدن صدای مادر ارباب سرم را بالا می آورم.
 -می دانی سزای نافرمانی از دستور من چیه؟
 سعی می کنم، چهره ام ترس را نشان ندهد و می گویم:
 -من قصد نافرمانی از دستور شما را نداشتم، اما دلم می خواست با لباس های خودم
 بیایم.
 خاتون عصایش را محکم به زمین می کوبد و می غرد:
 -ساکت شو! تو چه طور جرات می کنی، جلوی من بدون اجازه حرف بزنی. بعد هم
 گستاخی کنی.
 هیچی نمی گویم، که باز با عصبانیت ادامه می دهد:
 -از همان اول راضی به آمدن تو نبودم. اما متأسفانه بابک خان نظر دیگری داشت.
 الانم اگه می بینی اینجا، فقط به خواست ارباب است. دختره گستاخ دفعه آخرت
 باشد، که جواب من را می دهی و دستوراتم را نادیده می گیری. و گرنه بلایی سرت می
 آورم که از کرده خودت پشیمان بشوی.
 با اینکه خیلی از حرف هایش حرص خوردم. اما چون نمی توانم جواب بدهم، دستانم
 را از شدت عصبانیت مشت می کنم.
 خاتون: نمی دانم بابک تو دختره گستاخ را کجا دیده که دستور داده عروسی اش با
 شیرین بهم بخورد. الان هم اینجا، چون می خواهم قوانین این خانه را برایت بگویم،
 تا بعد از اینکه زن ارباب شدی، رفتار ناشایستی انجام ندهی.
 اول از همه این جا که می آیی، زن ارباب می شوی. پس فقط باید در خدمت ایشان
 باشی و به همه دستوراتش عمل کنی. پدر و مادرت را فراموش کن، خوشم نمی آید هر
 دو روز، یک بار بهشان سر بزنی.
 دوم: اینجا هر چی بگویم، حرف حرف من است. پس باید مواظب برخورد هایت
 باشی، امروز اگه می بینی جواب گستاخی ات را ندادم. چون تازه آمدی و آشنا نیستی.
 سوم: باید احترام منیژه و سرمه زن های دیگر ارباب را داشته باشی. تو از آنها
 کوچکتری، پس باید ازشان فرمان ببری.
 و از همه مهمتر در خدمت ارباب باشی و برایش یک پسر به دنیا بیاوری.
 حرف هایش که تمام شد از جایش بلند شد تا به طرف در برود:
 -به باجی دستور می دهم، چند دست لباس مناسب برایت بیاورد. دیگه این آشغالها را
 تو تنت نبینم. در شأن خانه ارباب نیست.

با لحنی که آرام باشد، گفتم :
 - خاتون من راضی به این ازدواج نیستم.
 تا این جمله را گفتم. مادر ارباب با خشم زیاد طرفم آمد و تا به خودم بیایم، دست های قدرتمندش روی صورتم نشست.
 -خفه شو دختره احمق. فکر کردی نظرت مهم است. باید بدهم گیسهایت را از ته بزنند. غلط کردی تو لیاقت نداری. لیاقتت پاک کردن کفشهای اربابم نیست، چه برسد زن ارباب بشوی.
 باجی کجایی؟ باجی؟ کدام گوری هستی؟
 باجی با سرعت وارد شد و بعد از تعظیم گفت:
 -بله خاتون امری داشتید؟
 مادر ارباب با نگاه تند و تیزش بهم اشاره کرد و گفت:
 -همین الان این دختر را می بری و به شعبون میگویی که خوب فلکش کند و بعدم بیرون می اندازیش.
 من که تا الان ساکت بودم و دستم جای سیلی که خورده بودم. گفتم:
 -شما حق ندارید، این کار را بکنید. من گناهی مرتکب نشدم.
 باجی همراه دو تا خدمه چاق مرا به حیاط می برد و اصلا به تقلاهای من گوش نمی دهد. تا به حیاط می رسیم، به مردی که مشغول غشو کردن اسب است، می گوید:
 -خاتون دستور دادن، این دختر را خوب فلک کنی.
 مرد که قیافه ترسناکی دارد، دهنش را باز می کند و می گوید:
 -چشم
 از همین جا هم دندان های زردش را می بینم. باجی که قیافه وحشت زده من را می بیند، پوزخندی می زند و با تمسخر می گوید:
 -بهت گفته بودم، سرت را به باد می دهی. خاتون از دختران زبان دراز خوشش نمی آید. حالا هم هر بلایی سرت بیاید، حقت است.
 شعبون دنبال فلک فرستاد. با دیدن چوب فلک ناگهان دستانم شروع به لرزیدن کرد. خدمه ها مرا به زور روی زمین خواباندن و پاهایم را بستند. دیگه نتوانستم اشک هایم را کنترل کنم. شعبون که با دیدن اشک هایم جری تر شده بود، با خنده زشتی گفت:
 -نترس دختر جان اولش درد دارد، بعد پاهایت بی حس می شود.

شعبون شلاق را بالا آورد و من چشمانم را بستم و منتظر احساس درد وحشتناکی شدم. اما تا منتظر ضربه بودم، صدای دادی بلند شد:
 -اینجا چه خبر است؟ دارید چه غلطی می کنید؟
 هنوز جرات نداشتم، چشمانم را باز کنم. اما صدای شعبون را شنیدم که جواب داد:
 -سلام ارباب. دستور خاتون است، این دختره را فلک کنم.
 صدا که متوجه شدم، مال ارباب است. دوباره با لحن خشنی گفت:
 -تو غلط می کنی مردک احمق. گم شو تا دستور ندادم، پوستت را بکنن و توش کاه بریزن.

باز صدای نحس باجی بلند شد:
 -ارباب مادر تان خاتون دستور دادند. این دختر به خاتون توهین کرد و دستورات شان را انجام نداد.
 -تو ساکت شو. خودم با خاتون حرف می زنم. حالا هم پاهای این دختر را باز کنید.
 با آزاد شدن پاهایم چشمانم را باز کردم، تا ناجی ام را ببینم. اما با دیدن ارباب چشمانم از تعجب گشاد شد.

باورم نمی شود که الان در اتاق خصوصی ارباب نشستم و ارباب پشت به من در حال کشیدن سیگار است.
 اصلا فکرش را نمی کردم، که مرد در جنگل که نجات ش دادم، خود ارباب بوده باشد. همه اش فکر می کردم، ارباب پیرتر از اینها باشد. اما این مرد نهایتا سی و پنج ساله به نظر می رسید.
 ناگهان یاد حرف هایی افتادم، که پیش این مرد زده بودم. تمام مدت جلوی خود ارباب بدش را گفته بودم. و الان با یاد آوری آن حرفها پشت کمرم از ترس عرق کرده بود.
 همین طور که در حال جدال فکری بودم، صدای ارباب بلند شد:
 -شنیدم به مادرم توهین کردی؟ درست است؟
 آب دهانم را قورت دادم و همین طور که از پشت به هیکل ورزیده ارباب در کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش چشم دوخته بودم. فکر می کردم، چی جواب بدهم که با برگشت ناگهانی اش مچم را در حین نگاه کردن به خودش گرفت.
 با تعلل سرم را پایین می اندازم و جواب می دهم:

-نه ارباب من این جسارت را مرتکب نشدم. فقط نظرم را به خاتون گفتم که عصبانی شدن.

ارباب با اخم های درهم نگاهی به من کرد و گفت:

-نظرت؟ کدام نظرت؟ همین که از من متنفری یا اینکه خوشحالی از بدبخت شدن، نجات پیدا کردی و تو را انتخاب نکردن. شاید هم از خوش گذرانی ها و بی مسئولیتی من در قبال رعیت هایم گفتی.

با حرف هایش اضطرابم بیشتر شد. تا خواستم چیزی بگویم، رو به رویم نشست و پاهای بلندش را روی هم انداخت.

سیگار را داخل جا سیگاری خاموش کرد و تکیه اش را به پشتی مبل داد. با آن چشمهای سبزش خیره نگاهم کرد.

-نمی خواهد جواب بدهی. برایم مهم نیست، چی فکر می کنی یا نظرت چیه؟ امروز خواستم اینجا بیایی، تا بدانی از این به بعد قرار زن ارباب بشوی. تنش رو جلو می آورد و در چشمانم زل می زند و ادامه می دهد: -زن من. نمی توانی مخالفت کنی.

اخم هایم درهم می رود و با شهامتی که نمی دانم از کجا آوردم، جواب می دهم: -درسته شما اربابید. اما نمی توانید به زور من را به کاری که دوست ندارم، وادار کنید. با شنیدن حرفم قهقهه بلندی می زند و از جایش بلند می شود. هر چه نزدیک تر می آید، خودم را بیشتر تو مبل فرو می برم.

سرش را نزدیک صورتم می آورد و با لحن ترسناکی ادامه می دهد:

-کی می خواهد، جلوی من را بگیرد؟ تو دختر بچه، یا بابای پیرت که با شنیدن خبر انتخاب تو از خوشحالی می خواست، کفش هایم را لیس بزند. شاید هم مادر مریضت. از لحن ترسناکش به خودم می لرزم، که خونسرد صاف می ایستد و می گوید: - بچه جان بهتر است، عاقلانه عمل کنی. نگذار نه برای خودت و نه برای پدر و مادرت در دسر درست شود، و گرنه پشیمان می شوی. چیزی را که بابک خان ملکان بخواهد، همان می شود.

به معنای واقعی ازش می ترسم. با سکوت من خدمتکار را صدا می زند. طولی نمیکشد، که یک پسر جوان ظاهر می شود و بعد از تعظیم می گوید:

-بله ارباب امری داشتید؟

ارباب با غرور ازش می خواهد، باجی را صدا بزند.

نمی دانم چی کار کنم. من از این مرد مغرور می ترسم و کاری ام ازم برنمی آید. او ارباب است و قدرت دارد. اما من چی؟
 در فکر و خیال هستم، که صدای باجی را می شنوم:
 -ارباب دستور تان چیه؟
 ارباب نگاهی به سمت می اندازد و به باجی می گوید که مرا تا خانه همراهی کند و به پدرم بگوید تا هفته آینده مراسم عروسی انجام می شود.
 می خواهم از اتاق ارباب بیرون بروم، که ارباب مرا مورد خطاب قرار می دهد:
 -شوکا حرف هایم از یادت نرود.
 از وقتی به خانه رسیدم، یک چشمم اشک است و یکی خون.
 به کی بگویم، دلم نمی خواهد زن ارباب بشوم. به کی بگویم، ازش می ترسم. به کی بگویم، ازش متنفرم.
 بابا با شنیدن خبر باجی خوشحال می شود که باجی با اخم از بی احترامی من به خاتون می گوید.
 بابا با عصبانیت بهم زل می زند:
 -دختر نفهم تو عقل نداری. اگه ارباب اراده کند، همه ما را نابود می کند. چرا مقابلش می ایستی.
 جواب بابا را نمی دهم و تمام فکرم این است، راه حلی پیدا کنم تا از دست ارباب و این ازدواج اجباری خلاص بشوم.

دو روز می گذرد و من همچنان نگاهم به وسایلی است که از خانه اربابی برایم فرستادند.
 شاید اگر این اتفاق نمی افتاد، از دیدن لباس های زیبا و پاپوش های نو ذوق زده می شدم. اما الان تنها حسی که ندارم، خوشحالی است.
 همه اش در فکر این هستم، که چه طور به زانیار خبر بدم و از این مخمصه نجات پیدا کنم.
 کاش الان سربازی نمی رفت. الان که بیشتر از هر زمانی به کمکش احتیاج دارم.
 روز بعد در حال خوردن صبحانه بودم، که فکری به ذهنم رسید. آره باید این راه را امتحان می کردم. آره باید از مجید بخواهم، به زانیار خبر بدهد. مجید هم مثل زانیار

سرباز بود و یک جا خدمت می کردند، اما چند روزی به خاطر بیماری مادرش، نه نه کلثوم برگشته بود.

بعد از اینکه حاضر شدم، به سمت خانه مجید رفتم. منتظر بودم در را باز کنند که تو چارچوب در مجید را دیدم. با دیدنم لبخند زد و سلام داد. منم جوابش را دادم و ازش خواستم به زانیار خبر بدهد و تمام اتفاقات اخیر را هم برایش توضیح دادم.

مجید بعد از شنیدن حرف هایم با ناراحتی بهم قول داد، حتما امروز که برگشت، زانیار را در جریان قرار بدهد.

سه روز گذشته بود و من منتظر آمدن زانیار بودم. هنوز از مجید خبری نداشتم. مشغول درست کردن نهار بودم و مامان هم خوابیده بود. با صدای در زدن به سمت در رفتم.

با دیدن زانیار جیغی از شادی کشیدم و به بغلش پریدم.

زانیار هم من را محکم به خودش چسباند و من با گریه اسمش را صدا می زدم.

زانیار: جانم شوکا جان. زانیار بمیرد، که تو در این چند وقت چقدر غصه خوردی. دیگه نمی گذارم، کسی اذیتت کند.

زانیار حرف می زد و نمی دانست چقدر با حرف هایش باعث دلگرمی من است.

مامان با دیدن زانیار خیلی خوشحال شد. اما وقتی متوجه شد، آمدن زانیار به خاطر من بوده، با ناراحتی گفت:

-شوکا نباید زانیار را اینجا می کشاندی. از دست این طفلک کاری بر نمی آید.

زانیار به مامان اطمینان داد، که یک راه حلی برای خلاصی من پیدا می کند. اما چون اگر بابا جریان را بفهمد، ممکن است کارها را خراب کند. به او دلیل آمدن زانیار را نگویی م و فقط بگوئیم، دلش تنگ شده و مرخصی گرفته است.

شب بعد از مدت ها با خیال راحت چشم روی هم گذاشتم. اما با خواب بدی که دیدم، نصفه های شب پریدم. صورتم عرق کرده بود و گلویم مثل چوب خشک شده بود.

عجب کابوس بدی بود. خودم را دیدم که در لباس عروس کنار ارباب ایستادم و خاتون رو به رویم دیوانه وار می خندد.

آیه الکرسی خواندم تا کمی آرام شوم.

تا صبح تمام فکرم خوابم بود و ترس از اینکه تعبیر بشود.

صبح بعد از اینکه بابا سر زمین رفت. من و زانیار نقشه ای که کشیده بودیم را برای مامان تعریف کردیم.
 مامان با ترس گفت:
 -زانیار جان مادر تو به حرفم گوش کن. این دختر که پاک عقل ش را از دست داده. اگه ارباب بفهمد، برایمان دردسر می شود.
 زانیار با لحن اطمینان بخشی به مامان گفت:
 -زن عمو نترسید. هیچ اتفاقی نمی افتد.
 با اینکه خودم را آرام نشان می دادم، اما دلشوره بدی داشتم. نقشه از این قرار بود که زانیار من و مامان را به تبریز پیش تنها فامیلش یعنی خاله مادرش بفرستد. به او هم تلفنی خبر داده بود. یک مدت از اینجا دور باشیم تا آنها از آسیاب بیافتد. فقط دعا می کردم، ارباب با ندیدن ما از تصمیمش برگردد و ما بتوانیم باز به روستا برگردیم.

من و مامان تنها نگرانی مان برای بابا بود، که بعد از فرار ما ارباب چه بلایی سرش می آورد. اما زانیار گفت:
 -اگه الان به عمو بگوییم، ممکن است از ترسش همه چیز را به ارباب بگوید. اما وقتی ما رفتیم، مطمئن باش ارباب نمی تواند بلایی سر عمو بیاورد. نهایتش این است که زمین را از عمو بگیرد.
 بعدم حرصی ادامه داد:
 -عمو بیکار بشود، بهتر از این است که زندگی تو تباه شود.
 سری به نشانه موافقت تکان دادم.
 صبح بعد از اینکه بابا سر زمین رفت. آماده شدیم و تنها وسیله ای که با خودمان برداشتیم، یک ساک کوچک لباس بود.
 زانیار گفت:

-برای اینکه مردم روستا به رفتن مان شک نکنند. بهتر است تا یک قسمتی را پیاده برویم، بعد در جاده اصلی ماشین برای گیلان بگیریم و از آنجا به تبریز حرکت کنیم.
 کاری که زانیار از ما خواسته بود، را انجام دادیم. از راه جنگل تا جاده اصلی پیاده رفتیم.

با رسیدن به جاده اصلی گوشه ای منتظر ماشین شدیم. ده دقیقه ای نگذشته بود که اتوبوسی سر رسید و با علامت زانیار کنار جاده ایستاد.
 من و مامان چشم به زانیار دوخته بودیم که داشت با راننده حرف می زد. طولی نکشید که با اشاره زانیار به سمت اتوبوس رفتیم و سوار شدیم.
 کنار مامان نشسته بودم و خوشحال از اینکه از ازدواج اجباری نجات پیدا کردم، در فکر آینده بودم.
 شاید در تبریز حتی می توانستم درس را ادامه بدهم. فکر به این موضوع باعث افزایش روحیه ام می شد.

نزدیک ایستگاه بازرسی بودیم که اتوبوس ایستاد. مامان که از خستگی خوابش برده بود، با تکان ماشین بیدار شد و گفت:
 -چه اتفاقی افتاده؟
 -به ایست بازرسی رسیدیم.
 طولی نکشید که یک سرباز وارد اتوبوس شد و از همان ابتدا شروع به گشتن وسایل مردم کرد و از همه کارت شناسایی می خواست.
 همه ایحاد شده بود. بعضی ها با اعتراض دلیل این گشتن را می پرسیدند و بعضی ها بی خیال منتظر پایان بازرسی بودن.
 سرباز که همه مردم را دید، با آرامش جواب داد، که یک بازرسی ساده است.
 چند دقیقه گذشت تا اینکه سرباز به صندلی جلوی ما رسید. زانیار کارت شناسایی اش را نشان داد. سرباز نگاهی انداخت و کارتش را پس داد. وقتی به ما رسید کارت شناسایی ام را در آوردم و دستش دادم. نگاهی به کارت کرد و نگاهی به من.
 سرباز: شما خانم باید از ماشین پیاده بشوید.
 با شنیدن حرفش مامان گفت:
 -برای چی آقا؟ مگه دخترم چه جرمی کرده؟
 زانیار به طرفمان چرخید و رو به سرباز گفت:
 -جناب این دو خانم هم با من هستند. مشکلی پیش آمده؟
 سرباز کلافه گفت:
 -من نمی دانم. بفرمائید از افسر پاسگاه بپرسید.

خیلی ترسیده بودم. با صدای اعتراض بقیه مسافرها به خودمان آمدم.
 -خب بروید پایین.
 - چرا وقت ما را می گیرید.
 -بروید پایین، ببینید چکار تان دارد. وقت ماشین را نگیرید.
 مجبور شدیم از ماشین پیاده بشویم. شاگرد ماشین ساکمان را پس داد و اتوبوس بدون ما حرکت کرد.
 سرباز گفت وارد پاسگاه بشویم. و مقابل درب اتاقی ایستاد و گفت منتظر باشیم تا بیاید.
 مامان روی نیمکت نشست و پاهایش را ماساژ داد.
 زانیار کلافه نفسش را بیرون داد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.
 طولی نکشید که سرباز آمد و رو به من گفت:
 -افسر با من تنها کار دارد. داخل بروم.
 زانیار با اعتراض گفت:
 -من پسرعموشم. منم باهاش می روم.
 سرباز گفت:
 -مگه خانه خاله است. چند تا سوال از ایشان می پرسند و برمی گردد.
 برای اینکه زانیار گرفتار نشود، به سمت اتاق رفتم و بعد از زدن چند ضربه وارد شدم.
 اتاقی ساده بود و آقای پشت میز نشسته بود. با دیدن من ازم خواست روی صندلی بشینم.
 با شنیدن حرفش از تعجب چشمانم گشاد شد.
 افسر: می دانم، دارید از دست ارباب ملکان فرار می کنید.
 نمی دانم تا حالا شده با شنیدن یک کلمه، یک حرف یا یک جمله حس کنید، چیزی تا فرو ریختن ندارید.
 الان حال من دقیقا مصداق همین حرف بود. افسر که ترس لانه کرده در چشمانم را دید، ادامه داد:
 -تعجب نکن از کجا می دانم. ارباب با نفوذی که دارد، خیلی راحت می تواند به خواسته اش برسد. من نمی دانم، چرا ارباب دنبال تان می گردد. اما مافوقم مشخصات شما را داده بود و ازم خواست حتی یک ماشین را بدون بازرسی رد نکنم.
 حالا که توانستم کمی خودم را کنترل کنم، با اعتماد به نفس مصنوعی گفتم:

-بیخشید فکر کنم ما را اشتباه گرفتید. من و مادرم فقط به یک مسافرت می رویم. افسر پوزخندی زد:

-خوبه اولش که خیلی ترسیده بودی، اما واقعاً دختر شجاعی هستی که تونستی به سرعت خودت را کنترل کنی. اما دختر جان بدان، شاید بتوانی سر من را شیره بمالی، اما سر کس دیگری را نمی توانی.

الانم بهت پیشنهاد می کنم، به روستایتان برگردی. هر چند من تا شما را دیدم، کسی را به روستا فرستادم، تا به ارباب خبر بدهد و ممکن است الان برسند.

دیگه خودداری ام را از دست دادم و با التماس گفتم:

-آقا تو رو خدا بگذار ما برویم. اگه ارباب من را ببیند، زنده نمی گذارد.

افسر که ترحم در چشمانش معلوم می شد، با افسوس سری تکان داد و گفت:

-دست من نیست. چون وقتی دیدمت، یاد خواهرم افتادم. یک چیزی بهت نشان می دهم.

در کشوی میزش را باز کرد و یک جعبه در آورد. با دیدن گردنبند زیبای طلا مات به افسر خیره شدم. که گفت:

-می دانی این چیه؟

سری تکان دادم. که ادامه داد:

-این را ارباب فرستاده، که اگه راضی نشوی به دلخواه خودت برگردی. سرباز داخل وسایل ت بگذارد و برایت پاپوش درست کنند. خودت که می دانی، اگه گردنبند خانه اربابی را داخل وسایل تو پیدا کنند، بهت تهمت دزدی می زنند و مجازاتش این است که تو برده ارباب می شوی. آن هم تا آخر عمرت.

با شنیدن حرف هایش اشک در چشمانم جمع شد. راست می گفت، یکی از حقوق ارباب همین بود که به نظرم ظالمانه بود. کسی که از ارباب دزدی می کرد، تا آخر عمر برده اش می شد و حق هیچ گونه اعتراضی نداشت.

اگر به فکر خودمم نبودم، اما باید به فکر مامان می بودم.

بعضی اوقات هر کاری انجام بدهی، بازم تقدیر چیزی که می خواهد، برایت می نویسد.

از اتاق که بیرون زدم. زانیار با سرعت طرفم آمد و ازم پرسید چه اتفاقی افتاده و افسر به من چی گفته است. همه چیز را با گریه برایش تعریف کردم که صورتش مثل خون سرخ شد و از بین دندان هایش غرید:

-غلط کردن، مگه مملکت بی صاحابه. الکی برایمان پاپوش درست کنند.
 اشک های مزاحم را پاک کردم و گفتم:
 -زانیار جان کسی ارباب را ول نمی کند و به حرف های ما گوش نمی دهد. تازه ارباب خیلی راحت می تواند، با پولش چند نفر را بخرد تا شهادت بدهند من دزدی کردم.
 من نمی خواهم برای تو و مامان دردسر درست کنم.
 زانیار: شوکا یعنی میخواهی به همین سادگی تسلیم شوی. زن ارباب شوی.
 لبخند مصنوعی زدم و گفتم معلومه نه. مگه مرا نمی شناسی. خودم یک راهی پیدا می کنم، مطمئن باش.
 اما این حرف را فقط برای آرامش زانیار زدم. چون می دانستم نمی توانم دیگه کاری بکنم.

طولی نکشید، که مباشر ارباب همراه راننده از روستا رسیدند تا ما را برگردانند.
 مامان تمام مدت نگران بود، ارباب بلایی سرمان نیاورد.
 زانیار بیچاره که تحمل این وضع را نداشت. از همان جا ماشین گرفت و به پادگان برگشت.
 با سوار شدن به ماشین تمام آرزوهایم را در وجودم کشتم.
 با رسیدن به روستا من که منتظر بودم، به طرف خانه اربابی برویم. اما مباشر ارباب که اسمش تقی بود، گفت ما رو به خانه مان می برد. اما تا روز عروسی چند نفر اطراف خانه مان کشیک می دهند.
 من که دیگه برایم فرقی نمی کرد. بدون اینکه چیزی بگویم به اطراف خیره شده بودم.
 وقتی از ماشین پیاده شدیم. بابا در خانه را باز کرد و با عصبانیت به طرفم حمله کرد.
 چشمانم را بستم و سیلی محکمی خوردم. می خواست بازم بزند که مباشر ارباب تقی، دستش را گرفت:
 - اکبر چیکار می کنی. تو مگه نمی دانی دخترت تا چند روز دیگه زن ارباب می شود و اگه بلایی سرش بیاوری، ارباب می کشتت.
 بابا با چشمهای به خون نشسته غرید:
 -دختر نمک شناس می خواستی تا آخر عمر مرا بدبخت کنی آره.

هیچی نگفتم، حقم بود. من خودخواه بودم. بابا راست می گفت، اگه من فرار می کردم. ارباب بابا را به جای من مجازات می کرد.

لباس اهدایی که برایم فرستادن، را تنم کردم و منتظرم. انتظار برای بدبخت شدن. دو روز از برگشتنم می گذشت و ارباب پیغام داده بود، با فرارم از عروسی خبری نیست. مامان خیلی گریه کرده بود که تنها دخترش اینجوری خانه بخت می رود. اما برای منی که راضی به ازدواج نبودم، نگرفتن عروسی غنیمت بود. در این دو روز خانه مان به وسیله افراد ارباب زیر نظر بود. حتی وقتی بابا سر زمین می رفت، یکی همراهش بود. چقدر از همسایه ها خانه آمدند و من را برای فرارم مؤاخذه کردند. هنوز حرف مادر شیرین در گوشم زنگ می خورد: بعضی ها لیاقت ندارن. نمی دانم چرا ارباب کسی را انتخاب کرده، که عقل درست حسابی ندارد. مگه شیرین من چی کم داشت. تازه با افتخار خانه ارباب می رفت و نوکری ارباب را می کرد. پوزخندی به طرز فکرش زدم. آهی کشیدم. کاش می شد این افتخار را دو دستی تقدیم شیرین می کردم. بالاخره باجی با ماشین دنبالم آمد. چه عروسی بی سر و صدایی، حتی صدای نی و کل کشیدنم نبود. مامان را خوب بغل کردم و عطرش را به جان خریدم. مطمئن بودم به این زودی ها نمی بینمش. مامان در حالی که اشک هایم را پاک می کرد، شروع به نصیحت من کرد. -دخترم آنجا با کسی لجبازی نکن. مواظب خودت باش. رو در روی ارباب و مادرش نایستد که اذیت کنند. با کمال میل حرف هایش را به جان خریدم. وقتی برای خداحافظی پیش بابا رفتم. با ستم رویش را از من گرفت. دستش را بوسیدم و خداحافظی کردم. خداحافظ روزهای خوش زندگی ام.

سوار ماشین شدم. راننده حرکت کرد، اما من تا آخرین لحظه که خانه مان دیده می شد، از پشت چشم دوخته بودم. لحظه آخر مجید را دیدم. با دیدنش یاد حرف بابا افتادم.

"شانس آوردی که بابای مجید حرف هایتان را شنیده بود و به من خبر داد. و گرنه الان بدبخت می شدیم."

بابای مجید یک معتاد بدبخت بود که با لو دادن ما کلی پول از ارباب گرفته بود. نفسم را بیرون دادم.

کاش سرنوشت دوباره از سر، می نوشت.
سوختن قصه شمع ست، ولی قسمت ماست.
شاید این قصه ی تنهایی ما کار خداست.
آنقدر سوخته ام با همه بی تقصیری.
که جهنم نگذارد به تنم تأثیری.

با رسیدن به خانه اربابی حس کردم تمام وجودم از ترس نا شناخته ای لبریز شد.
اما با خودم گفتم نباید شکست بخورم. دستانم را مشت کردم تا جلوی لرزش بی موقع شان را بگیرم.

در ماشین توسط باجی باز شد. باجی با گفتن دنبالم بیا به طرف پله های منتهی به عمارت رفت.

وارد اتاق دفعه قبل شدیم. علاوه بر خاتون دو زن دیگه هم در اتاق حضور داشتند.
یکی از زن ها که سی و دو ساله به نظر می رسید، با غرور من را نگاه می کرد. تمام سر و گردنش پر از طلا بود. و زن دیگه که بیست و هفت سال بیشتر نداشت، اخم غلیظی روی پیشانی اش نمایان بود. هر دو لباس های فاخر داشتن و دست هایشان پر از جواهرات بود.

خاتون شروع به صحبت کرد:

-متاسفانه تو از امروز زن ارباب می شوی. پس قوانینی که آن دفعه بهت گوشزد کردم را فراموش نکن.

به زن اولی اشاره کرد و گفت:

-این خانم منیژه دختر ارباب اسد، زن اول ارباب است.
و زن دوم را نشان داده و گفت:
-ایشان هم سرمه همسر دوم ارباب است. پدرشان در تهران یکی از تاجران فرش است.
از امروز باید علاوه بر اینکه به ارباب خدمت می کنی. احترام همسران اربابم داشته باشی. هر چی باشد، تو از آنها سنت کمتر و خانواده ات رتبه پایین تری دارند.
به ناچار سلام کردم که هیچ کدام جواب ندادن. اما منیژه با تمسخر به خاتون گفت:
-خاتون جان شما مطمئنی این دختر می تواند برای ارباب وارث بیاورد. معلومه زیاد سالم نیست و سوء تغذیه دارد.
دندان هایم را از حرص فشار دادم تا داد نزنم من سوء تغذیه ندارم. شما زیاد پروار کردی.

خاتون سری از روی تاسف تکان داد و گفت:
-چیکار کنم منیژه جان من خودم با این دختر رعیت موافق نبودم، اما حرف بابک خان است. خودت م می دانی نمی شود نظرشان را تغییر داد.
طولی نکشید که ارباب با مرد دیگری وارد اتاق شد. با دیدنش حس انزجار بهم دست داد.

مرد که فهمیدم عاقد است، بعد از دقایقی شروع به خواندن خطبه کرد. اشکم که روی گونه ام چکیده بود، رو پاک کردم که نگاهم به نگاه اخم آلود ارباب افتاد.
با دیدنم پوزخندی زد و صورتش را برگرداند. مهریه ام تنها یک سکه بود. دلم گرفت
ارزش من فقط یک سکه بود. با هر کس دیگه ازدواج می کردم، مهریه ام از چیزی که ارباب تعیین کرده بود، بیشتر می شد.
با بله من به طور رسمی همسر سوم ارباب شدم و این تازه شروع بدبختی هام بود.

چه شبی بود. چه عروسی؟ عروسی که بدون داشتن لباس عروس در اتاق نشسته بود و به در و دیوارش نگاه می کرد.
بعد از اینکه اسمم تو شناسنامه ارباب رفت. توسط باجی به این اتاق آمدم و از همان وقت است که تنها روی تخت نشستم.
اتاقی که در اختیارم بود از بقیه اتاق های عمارت ساده تر بود. اما در مقابل خانه ما حکم کاخ را داشت.

در فکر خودم بودم که در اتاق به شدت باز شد. از ترس از جایم پریدم و هینی گفتم.
 ارباب با دیدنم پوزخندی زد و گفت:
 -چیه ترسیدی؟ هنوز زوده بترسی.
 جوابی ندادم که به سمتم آمد چند قدم عقب رفتم. که بازویم اسیر دستان پر قدرتش
 شد.
 غرید: الان بهت نشان می دهم، دور زدن بابک خان چه عواقبی دارد. تا به خودم بیایم
 دستان سنگینش روی صورتم فرود آمد.
 و من اولین زنی بودم که شب عروسی اش از شوهرش کتک می خورد.

نمی دانم چقدر زد، که خودشم خسته شد. تمام صورتم پر اشک بود، دلم پر از خون.
 به خیال اینکه زجر امشب تمام شده، خواستم خودم را تکان بدهم. که گفت:
 -اینها را زدم که بدانی فرار کردن از من چه مجازاتی دارد. بچه جان اما امشب هنوز
 تمام نشده. وقتش است، از شوهرت تمکین کنی.
 با حرفش تنم لرزید. لبانم را باز کردم و با التماس گفتم:
 -نه تو رو خدا اذیتم نکن.
 اما صدای ضعیف من با نزدیک شدن صورت ارباب در گلویم خفه شد.

با برخورد قاشق به لب زخمی ام آخی گفتم.
 خدمتکار سریع ازم معذرت خواست. در دلم پوزخند زدم و گفتم:
 -تو چرا معذرت می خواهی. یکی دیگه باید معذرت بخواهد.
 صبح که با بدن درد زیاد از خواب بیدار شدم. دیدم در اتاق تنها هستم. بعد خدمتکار
 آمد و گفت که ارباب دستور داده، بیاد کمکم کند و زخم هایم را تمیز کند. بعد برایم یک
 کاسه کاجی آورد و چون دستم خیلی درد می کرد، قاشق قاشق تو دهانم می گذاشت.
 هر چند سعی کرده بود، اذیت نشوم. اما این حس من در ارباب نقشی نداشت.
 بعد از تمام شدن کاجی با کمک خدمتکار حمام رفتم. لحظه ای با دیدن بدن کبودم جا
 خوردم، اما توجهی نکردم و بعد از اینکه خدمتکار رفت. لباس هایم را پوشیدم و روی
 تخت با مغز خالی به دنیای خواب رفتم.

یک هفته گذشت. در این یک هفته زخم های جسمی ام خوب شده بودن و درد نداشتن. اما مهم این بود، روحم زخمی بود و به این آسونی خوب شدنی نبود. هر روز خدمتکار به اتاق می آمد و مرا برای نهار صدا می زد. اما وقتی نمی رفتم، برایم به اتاقم می آورد.

فعلا هیچ اعتراضی به خاطر نرفتن سر میز نشده بود و مطمئن بودم، آنها هم راحت ترند من در اتاق خودم باشم.

از آن شب شوم دیگه ارباب را ندیده بودم و از این بابت خوشحال بودم. برای اینکه حوصله ام سر نرود، به خدمتکاری که برایم نهار آورده بود، گفتم: اگه کتابی هست برایم بیاورد، تا از بیکاری بخوانمش.

خدمتکار برایم چند تا روزنامه آورد و گفت:

-حق ندارد به کتاب های کتابخانه دست بزند و تنها ارباب اجازه خواندن شان را دارد. روزنامه ها را گرفتم. باز از هیچی بهتر بود. از فکر و خیال بهتر بود. از یک جا نشستن بهتر بود.

دلم برای مامان و حتی بابا تنگ شده بود.

نمی دانستم چه ساعتی از شب بود. حتی وقتی خدمتکار شام آورد، نخورده بودم و مشغول مطالعه روزنامه ها بودم.

با صدای باز شدن در اتاق سرم را بالا آوردم و ارباب را در چارچوب در دیدم.

سعی کردم توجهی نکنم، که گفت:

-سلام عروس خانم

بازم جوابی ندادم که با اسیر شدن چانه ام در دستش سرم را بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم.

با نفرت نگاهش می کردم، که گفت:

-زخم هایت خوب شده که ساکتی.

بدون حرف فقط با نفرت بهش زل زده بودم که ناگهان چانه ام را ول کرد و با داد خدمتکار را صدا زد و ازش خواست شامش را اینجا بیاورد.

دلم نمی خواست کنارش بشینم. حتی دلم نمی خواست در هوایی که او نفس می کشد، نفس بکشم.

پس از روی مبل کنارش بلند شدم و به طرف تخت رفتم و دوباره مشغول خواندن روزنامه شدم.

با کشیده شدن روزنامه به ارباب نگاه کردم، که با اخم های درهم غرید:
-خوشم نمی آید، بهم توجه نکنی. دفعه آخرت باشد، پشتت را به من می کنی. حالت
است؟

با خونسردی که برای خودم هم عجیب است، لب می زنم:
-من در مقابل هر کس به میزان شخصیتش برخورد می کنم. ارباب
با شنیدن لحنم و تمسخر صدا زدنش، بیشتر کفری می شود و یقه ام را می گیرد، تا به
خودم بیایم مرا به عقب پرت می کند که پشتم با شدت به دیوار برخورد می کند و
گوشه میز پهلویم را می زند.

از شدت ضربه تمام بدنم سست می شود. اما با داد ارباب سرم را بالا می آورم.
-بگو غلط کردی. زود باش تا درسی بهت ندام که از گفتن حرفهایت پشیمان شوی.
آن قدر درد داشتم که حال جواب دادن به ارباب را نداشتم.
تا بهم نزدیک شد و دستش را بالا آورد، چشمانم را بستم و آرام زمزمه کردم:
-غلط کردم. زن.

اشکی از گوشه چشمم راهش را تا گونه ام باز کرد و من امروز علاوه بر جسم و روحم،
تمام غرورم را از دست دادم.
صدای کلافه ارباب بلند می شود:

-آخه چرا کاری می کنی و حرفی می زنی، از کوره در بروم.
جوابی نمی دهم و از درد پهلوی خودم را جمع می کنم.
تلاش می کنم بلند شوم، که از درد ناله ای می کنم و روی زمین می نشینم.
ارباب که با دیدن وضعیتم، چشمانش ترحم را داد می زند، به سمت می آید و بدون
توجه به مخالفت من جسمم را مثل پرکاهی بلند می کند و روی تخت می گذارد و من
فکر می کنم حتی از بوی عطرش حالم بهم می خورد.
ارباب: شوکا کجایت درد می کند؟

پوزخندی به سوالش می زنم و دلم می خواهد توانش را داشتم، تا داد می زدم همه
جای بدنم درد می کند. روحم درد می کند، قلبم از غصه درد می کند. اما بدون جواب
سرم را به سمت مخالفش می چرخانم.

اما ارباب بدون توجه به نارضایتی من شروع به بررسی اعضای بدنم می کند و تا دستش به پهلویم می خورد، جیغی می کشم که لباسم را بالا می زند. با دیدن دایره بزرگ سیاهی که دورش قرمز شده، ترس تمام وجودم را در بر می گیرد. ارباب که انتظار همچنین کبودی را ندارد، سریع خدمتکار را صدا می زند و ازش کیسه آب گرم می خواهد.

خدمتکار سریع کیسه آب گرم را می آورد و ارباب آن را روی پهلویم می گذارد و دستوری بیان می کند:

-شوکا این کیسه اینجا می ماند. فهمیدی؟

جوابی نمی دهم که احساس می کنم از روی تخت بلند می شود. زیر چشمی نگاهش می کنم که به سمت سینی شام می رود و آن را برمی دارد و به سمت تخت برمی گردد. قاشق را از برنج و قرمه سبزی پر می کند و نزدیک دهانم می آورد، که سرم را برمی گردانم.

صدای پوف کلافه اش بلند می شود و ادامه می دهد:

-بین خودت نمی گذاری باهات خوب رفتار کنم. همه اش عصبی ام می کنی. کسی حق ندارد از دستورات من سرپیچی کند. پس مثل یک دختر خوب بخور. تمام پوزخند عمرم را می زنم و فکر می کنم دختر. من دخترانگی هایم را سخت باختم. با دیدن قاشق به ناچار دهانم را باز می کنم و لقمه را می جوم. به همین ترتیب چند قاشق می خورم.

در دلم اعتراف می کنم، این بدترین قرمه سبزی عمرم هست. آن هم از دست قاتل روح و جسمم.

با دیدن قاشق پر دوباره دهانم را باز می کنم که با چشمانی خندان قاشق دهنی مرا در دهان می گذارد و می گوید:

-از دست من خوردن بهت چسبیده. اما سعی کن عادت نکنی. در دلم تمام فحش های عالم را بهش می دهم و از اعتماد به نفسش حرص می خورم. اما متاسفانه کاری از دستم بر نمی آید.

صبح که بیدار می شوم. ارباب را در فاصله نزدیک کنارم می بینم. حس بدی بهم دست می دهد، اما نمی توانم حرکتی بکنم.

با حس تکان خوردنش سریع چشمانم را می بندم و در دل دعا می کنم سریع از اتاق بیرون شود.

چند دقیقه ای می گذرد و من منتظر تخت از وجود نحسش سبک شود. اما با برخورد دستش به پهلویم ابروهایم درهم می رود.

صدای ارباب بلند می شود:

-دختر زبان دراز چرا حرفی می زنی که بعدا از کارم پشیمان بشوم.

در دلم به حرفش میخندم. اما چهره ام چیزی را نشان نمی دهد.

بعد از اینکه دست از سر پهلویم بر می دارد، خیالم راحت می شود. اما با لمس پیشانی ام با لب هایش چشمهایم باز می شود که با دیدن صورت ارباب در نزدیکم و دو تپله سبز رنگ اخمی بین ابروهایم ایجاد می شود.

نمی دانم چه مدت بود که به چشمهای همدیگر خیره شده بودیم، که ارباب گفت:

-می خواهم تو را ببخشم.

از حرفش پوزخندی می زنم، که ادامه می دهد:

-همه چیز را فراموش می کنم. حرفها و کارهایت و از همه مهمتر فرارت. تو هم دیگه حق نداری، بهم بی احترامی کنی و به حرفم گوش ندهی.

ساکت هستم که با دستش پهلویم را لمس می کند. از بین لبهایم آخ ضعیفی می گویم که ادامه می دهد:

-چی شد نشیدی؟ به ناچار سرم را تکان می دهم که می گوید:

-الان یکی از خدمتکارها را می فرستم، تا بیاد کمکت کند دوش بگیری. از امروز این خدمتکار که می آید، خدمتکار مخصوص توست.

بین حرف هایش می گویم:

-نیازی نیست.

چشم غره ای بهم می رود و ادامه می دهد:

-اگه چیزی خواستی، بهش می گویی و یک چیز دیگه خوشم نمی آید در اتاقت غذا بخوری. سر ساعت باید سر میز بیایی. متوجهی؟

باز سری تکان می دهم که بدون توجه به من لباس هایش را می پوشد و از اتاق خارج می شود.

وضعیت حال من مصداق همین بیت بود که:

احساس سوختن به تماشا نمی شود
آتش بگیر تا بدانی چه می کشم

بالاخره حرف، حرف خودش شد و با کمک خدمتکار حمام رفتم. درد پهلویم بهتر شده بود. زیاد درد نمی کرد.

خدمتکار که یک دختر جوان بود، از وقتی به اتاق آمده بود فقط در مقابلم تعظیم کرده و چشم گفته بود.

من که مدتی بود، با کسی حرف نزده بودم. از حضورش خوشحال شدم و گفتم:

-اسمت چیه؟

سرش را بالا آورد و گفت:

- خانم جان سولماز هستم.

آرام سولماز را زمزمه کردم و با لبخند گفتم:

-چه اسم قشنگی مثل خودت.

تشکری کرد و مشغول مرتب کردن تخت شد.

نفسم را بیرون داده و گفتم:

-من را خانم صدا زن. بهم شوکا بگو.

دختر با نگاه لرزانی گفت:

-نه خانم جان شما همسر اربابی. اگه خاتون یا ارباب بشنوند، مرا به شدت تنبیه می کنند.

رو به سولماز کردم و جواب دادم:

-باشد هرچی دوست داری صدام بزن. اما بیا با هم دوست باشیم.

دستم را طرفش دراز کردم و منتظر شدم با هم دست بدهیم. همیشه همین طوری بودم، وقتی با کسی دوست می شدم، باید باهاش دست بدهم.

سولماز با دیدن دست دراز شده ام، دستم را گرفت و تا به خودم بیایم، بوسید.

سریع دستم را پس کشیدم و گفتم:

-معلومه چکار می کنی؟

سولماز با گریه گفت:

-خانم جان تو رو خدا من را بیکار نکنید. اگه شما بخواهید با من اینجوری رفتار کنید. یکی از خدمه ببیند و به گوش باجی برساند من بیچاره می شوم. من باید خرج خواهر و برادران کوچکم را در بیاورم. راضی نشوید، بدبخت شوم.

شما هنوز تازه آمدید و با قوانین عمارت آشنا نیستید. یک سال پیش از شهر یک مهمان داشتیم. خانمش خیلی مهربان بود، با یکی از دخترها صمیمی برخورد می کرد و می گفت من را یاد یکی از دوستانم می اندازد. باور کنید هنوز نرفته بودن که خاتون دستور داد، آن دختر را اخراج کنند. همه ما را هم تهدید کرد که باید هر کس مقام و جایگاهش را بشناسد.

واقعا حرفهای سولماز ناراحت کننده بود. در جوابش گفتم: -باشد من را ببخش. می توانی بروی.

سولماز بیچاره باز احترام گذاشت و از اتاق بیرون شد. چقدر از این زندگی بدم می آید. از اینکه کسی به خاطر خرجش مجبور باشد، جلویم خم و راست شود. معذب هستم. من آدم این زندگی نبودم.

هنوز تا نهار یک ساعت مانده بود و من حوصله ام سر رفته بود. تصمیم گرفتم به حیاط رفته و کمی هوا بخورم.

چند روزی بود، آسمان را ندیده بودم. برای منی که هر روز تا سر زمین یا جنگل می رفتم، خیلی سخت و عذاب آور بود.

در کمد را باز کردم و یکی از لباس هایی که برایم گذاشته بودند را برداشتم. رنگ لباس قرمز بود و دامن چین چینش نوارهای رنگی داشت.

بعد از اینکه آماده شدم، از اتاق بیرون زدم. از راهرو رد شدم که دو خدمتکاران را دیدم که مشغول جارو زدن هستند. با دیدن تعظیمی کردند و دوباره مشغول کارشان شدند. با رسیدن به پله های منتهی به حیاط پایین رفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و لبخند زنان آخرین پله را گذراندم.

اکسیژن بعد از مدتها وارد ریه هایم شده بود و حس سرزندگی بهم می داد. سر تا سر حیاط را چشم دوختم. چند دختر مشغول درست کردن رب بودند و راننده ارباب سرش تو ماشین بود. و آن مردک نفرت انگیز شعبون با اسبش سر و کله می زد.

بعد از چند ثانیه متوجه حضور من شدند و سلام دادند. منم جوابشان را دادم و بدون توجه به کارشان به سمت درخت های گوشه حیاط رفتم. آهی کشیدم. چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود. یعنی الان دست تنها چکار می کرد.

روی سنگی نشسته بودم و به صدای جیک جیک گنجشک ها گوش می دادم.
 با صدای ماشین سرم را به سمت صدا برگرداندم و دیدم یک ماشین قرمز رنگ وارد حیات شد.
 راننده سریع در را برای ارباب باز کرد و احترام گذاشت. غیر از ارباب یک مرد دیگر که چهره خوبی داشت، از ماشین پیاده شد.
 حواسم نبود. مدتی بود به ارباب و آن مرد چشم دوخته بودم که با هم حرف می زدند.
 گاهی ارباب بلند قهقهه می زد و گاهی آن مرد روی شانه ارباب می زد.
 تا حالا کسی را ندیده بودم، این قدر با ارباب راحت برخورد کند.
 در خیال خودم بودم که چشم های مرد را دیدم که رویم زوم شده بود و چیزی به ارباب گفت که ارباب به سرعت سمتم چرخید.
 سریع چشم گرداندم و به درخت مقابل خیره شدم. نمی دانم چرا از نگاه ارباب ترسیدم.
 صدای قدم های را شنیدم و این به معنی نزدیک شدن ارباب بود. قلبم تند تند می زد، تا اینکه سایه ای روی سرم افتاد. سرم را بالا آوردم و با قیافه درهم ارباب مواجه شدم.
 پشت سر ارباب همان مرد ایستاده بود و با لبخند مرا نگاه می کرد. از جایم بلند شدم و سریع سلام کردم. ارباب جوابی نداد، اما همان مرد گفت:
 -سلام حالتان خوبه. بابت ازدواجتان تبریک می گویم.
 آرام تشکر کردم که ارباب با صدای محکم و جدی به سمت مرد گفت:
 -رئوف تو برو تو اتاقم، منم میام.
 رئوف جواب داد:
 -باشد پس بابک زود بیا، تا در مورد کارخانه هم باهات حرف بزنم.
 بعد سری برایم تکان داد و رفت.
 با رفتن مرد که فهمیدم اسمش رئوف است، قدمی عقب برداشتم تا از این موقعیت در بروم. اما بازویم اسیر دستان ارباب شد. چشمانم را به چشمهای سختش دوختم که گفت:
 -اینجا چکار می کنی؟ با اجازه کی به حیات آمدی؟
 سعی کردم خودم را نبازم. گفتم:
 -من کاری نکردم، فقط آمدم کمی هوا بخورم.
 ارباب با لحن خشنی گفت:

-به اتاقت برو، خوشم نمی آید بیرون ببینمت. این خانه هر روز مهمان دارد یا بعضی از رعیت ها می آیند، خوشم نمی آید کسی ببینتت. دفعه آخرت بود.
بعد بازویم را ول کرد. در جوابش گفتم:
-مگه اسیر آوردی، من حوصله...
صدای خفه ارباب بلند شد:
-خفه شو. همه دارند نگاهمان می کنند. به اتاقت برگرد.
بعد به سمت خدمتکارانی که این سمت را نگاه می کردند، تشر بلندی زد که سر کارشان بروند.
آن بدبخت ها هم دو تا پا داشتن، دو تای دیگه هم قرض کردن و به کارشان رسیدند.
به ناچار سرم را پایین انداختم و به سمت عمارت رفتم.
این هم شانس من بود. حتی اجازه نفس کشیدن در هوای آزاد را نداشتم.

نیم ساعتی از برگشتنم به اتاق می گذشت که سولماز آمد و بهم گفت که نهار آماده است.
یاد حرف ارباب افتادم که ازم خواسته بود، وعده های غذا را سر میز بروم.
اصلا دوست نداشتم. اما می دانستم نرفتنم باز بهانه ای دستش می دهد، تا عقده هایش را خالی کند.
بعد از اینکه از مرتب بودن لباس هایم مطمئن شدم، همراه سولماز به سمت مهمان خانه که محل خوردن غذا بود، رفتم.
تا وارد شدم. خاتون و زنان ارباب و هم چنین دوست ارباب رؤف را دیدم که روی صندلی نشسته اند. رؤف دوباره با دیدنم سلام کرد و از جایش بلند شد. خجالت کشیدم و تعارفش کردم بشیند و خودم روی صندلی نشستم.
خبری از ارباب نبود و با اینکه غذاهای رنگارنگ روی میز چیده شده بود، اما هنوز کسی توی بشقابش نکشیده بود. رؤف بعد از چند ثانیه با لبخند گفت:
-آخه اشرف جان چرا این پسر نرت نمی آید. اینم قانونه گذاشتین، تا بابک نباشد کسی غذا نخورد.
بعد هم داد زد:
-شاهزاده بابک قدم رنجه کن، که روده کوچکه بزرگه را قورت داد.

در همین هنگام صدای ارباب بلند شد که گفت:
 -چه خبرته رئوف؟ اینجا را روی سرت گذاشتی. قانون قانونه و برای همه لازم الاجرا است.
 خاتون با لبخند به رئوف و ارباب نگاه می کرد.
 ارباب اول از همه برای رئوف غذا کشید و گفت:
 -بیا بخور که نگویی بابک مرا گرسنه گذاشت.
 رئوفم مثل بچه ها چشمانش برقی زد و یک قاشق خورد و گفت:
 -خب اجازه می دهم، بخورید.
 منیژه و سرمه از حرکات رئوف خنده شان گرفته بود. هر کس برای خودش کشید، اما من هنوز غذا نکشیده بودم. آخه دیس برنج ازم دور بود و نمی دانستم چه طور برش دارم.
 رئوف که بشقاب مرا خالی دید. گفت:
 -ا چرا شما نمی کشید، من که اجازه دادم.
 لبخند خجالت زده ای روی لبم آمد، که فکر کنم متوجه شد و دیس را برداشته و کنار آمد و برایم برنج کشید.
 خاتون با ناراحتی گفت:
 -پسرم تو چرا این کار را انجام می دهی. الان خدمتکار را صدا می زنم.
 رئوف گفت: نه اشرف جان کاری نکردم.
 ازش خیلی ممنون بودم. منم شروع به غذا خوردن کردم. اما به نظرم وقتی رئوف برایم برنج کشید، ارباب عصبی شد. الان هم داشت با بی اشتهایی غذا می خورد.

بعد از اینکه ما از میز بلند شدیم، خدمه شروع به جمع کردن ظرفها کردند. دلم می خواست به اتاقم برگردم، اما رئوف وقتی دید می خواهم بروم، گفت:
 -کجا شوکا خانم؟ بیاین کمی دور هم بشینیم.
 نمی دانستم چکار کنم اما به نظرم زشت بود، اگه درخواستش را قبول نمی کردم.
 پس خواستم روی مبلی بشینم که رئوف گفت:
 -بابک واقعا برایت متاسفم. آدم زنش را نزدیک خودش می نشاند.
 بعدم با دست به کنار ارباب اشاره کرد و گفت:

- شما آنجا بشینید.

این پا و آن پا می کردم که خاتون گفت:

- چته دختر چرا نمی نشینی؟

به اجبار سمت راست ارباب با فاصله نشستم که رؤف با خنده گفت:

- منیژه خانم و سرمه جان شما نباید حسودی کنید، چون فعلا شوکا خانم زن جدید ارباب و عزیزتر است.

پیش خودم فکر کردم الان است که اتفاقی بیافتد، اما همه خندیدند.

از بقیه صحبت ها متوجه شدم که رؤف پسر خاله سرمه است و در تهران زندگی می کنند. علت آشنایی ارباب با سرمه هم همین موضوع بوده است. مثل اینکه رؤف به خاطر کارهای کارخانه ای که ارباب و خودش در تهران با هم سهیم هستند، اینجا آمده بود.

تنها کسی که توی جمع حرف نمی زد، من بودم و فقط شنونده بودم. با صدای ارباب به خودم آمدم.

- برام سیب پوست کن.

به ظرف روی میز اشاره کرد. خیلی حرصم می گرفت، وقتی مثل نوکرش با آدم برخورد می کرد.

به ناچار از ظرف سیبی برداشتم و شروع به پوست گرفتن کردم. بعدم تیکه تیکه کردم و جلوی ارباب گذاشتم. ایشان هم لطف کرد و خودش خورد.

بعد از مهمانی مسخره با اجازه به طرف اتاقم رفتم. نمی دانم چرا دیدن این آدمها در کنارم آزارم می داد.

غروب سولماز به اتاقم آمد. وقتی ازش پرسیدم، چکارم دارد. گفت:

- ارباب کارم دارد و باید به اتاقش بروم.

نفسم را بیرون دادم و به سمت اتاق ارباب رفتم.

در زدم و بعد از اینکه اجازه داد، وارد شدم. اتاق ارباب از همه اتاقها زیباتر و بزرگتر بود. یک قسمت مخصوص استراحتش بود و تخت داشت و یک قسمت میز کارش بود و یک دست مبل داشت.

ارباب پشت میزش نشسته بود و عینکی روی صورتش بود و چیزی را می خواند.

تا حالا با عینک ندیده بودمش و در دلم اعتراف کردم، این بشر در همه حال خوش قیافه و خوش تیپ است.

ارباب نگاه سرسری بهم کرد و گفت:

-تا کی می خواهی آنجا بایستی، بشین.

دورترین مبل را انتخاب کردم و تا می خواستم بشینم، ارباب گفت:

-جلوتر بیا.

آهی کشیدم و روی مبل مقابل میز نشستم. منتظر بودم حرف بزند. اما بدون توجه به من به نوشته مقابلش خیره بود.

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت، که ارباب گفت:

-خوب با رئوف صمیمی شدی.

چشمانم قد یک توپ گرد شد و گفتم:

-من صمیمی شدم! کی؟ من تازه امروز ایشان را دیدم.

ارباب تیز نگاهم کرد و عینکش را با خشونت درآورد.

-چرا جلوی من مظلوم بازی در آوردی. مگه خودت دستت عیب داشت که او برای غذا کشید. مگه من نگفتم، از این برخوردهات با غریبه ها خوشم نمی آید.

بعدم روی میز کوبید و گفت:

-می خواهی بگی حرف هایم برایت اهمیت ندارد. آره؟

با صدای دادش ترسیدم و گفتم:

-من کاری نکردم. من ازشان نخواستم برایم غذا بکشند.

ارباب با کلافگی موهایش را چنگ زد و گفت:

-این دفعه را نادیده می گیرم. اما وای به حالت این رفتارها را باز ببینم. از این به بعد اگه رئوف آمد، حق نداری باهاش کلامی حرف بزنی. فردا شب برمی گردد. تا فردا شب می خواهم، هر وقت اینجا بود ازش دور باشی. موقع غذا دورترین صندلی می نشینی. اصلا کنار خودم می نشینی. شیرفهم شدی؟

با تمسخر جواب دادم:

-ارباب شما که به دوستان اعتماد ندارید، چرا به خانه و زندگیتان راهش می دهید؟

ارباب با نگاه خیره اش پوزخندی زد و گفت:

-به او اعتماد دارم. اما مشکل من این است که به تو اعتماد ندارم.

از حرفش شکه شدم. علنا داشت به من توهین می کرد و تهمت می زد. دلم می خواست قدرت داشتم تا محکم تو دهنش بکوبم.

از وقتی آن حرف را زده بود، سرم پایین بود تا قیافه نحسش را نبینم.

نمی دانستم چکار می کند. اما وقتی روی مبل کنارم نشست به خودم آمدم. بهش نگاه کردم، که دیدم خیلی جدی مرا نگاه می کند.

اصلا دوست نداشتم ببینمش. بازم سرم را پایین انداختم و با گوشه لباسم بازی می کردم که دستم را گرفت. دستم را محکم بین دستش گرفته بود. دستان من سرد، اما دست ارباب گرم بود.

وقتی دید نگاهش نمی کنم با دست آزادش چانه ام را به سمت خودش برگرداند. با خشم به چشمهای سبزش خیره شده بودم. دستی که روی چانه ام بود، را آرام به سمت لبانم برد و نرم رویشان دست کشید.

سرش را جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چشمانت را دوست دارم. مخصوصا وقتی مثل یک ماده شیر وحشی نگاه می کنی. بعد تا به خودم بیایم، من را ب*و*س*ی*د. چند ثانیه گذشت اما وقتی مثل همیشه هیچ واکنشی از من ندید، سرش را جدا کرد و گفت:

-خوشم نمی آید بدون هیچ عکس العملی نگاه می کنی. حس بدی بهم دست می دهد. انگار دارم بهت د*س*ت*د*ر*ا*ز*ی می کنم.

پوزخندی زدم و بی پروا گفتم:

-دقیقا حرفت درست بود. درسته به زور زنت شدم، اما نمی خواهمت. وقتی هم من راضی نباشم، کارت با ت*ج*ا*و*ز فرقی ندارد.

تا حرفم تمام شد، بازویم را به شدت گرفت و به سمت تختش برد. مرا روی تخت پرت کرد. صورتم روی بالش افتاد.

برگشتم و به ارباب نگاه کردم. با چشمهای که به رنگ خون شده بود، شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد و بدون توجه به ترس تو چشمانم گفت:

-وقتی با زنم هستم. دارم بهش دست درازی می کنم. خب حالا که حس تو این است، چرا برایت تبدیل به واقعیتش نکنم.

به معنی واقعی از حرف هایم پشیمان بودم و به غلط کردن افتاده بودم. اما نمی خواستم بهش التماس کنم. مطمئن بودم دلش می خواست به دست و پایش بیافتم.

ارباب دیوانه شده بود. بعد از درآوردن پیرهنش به سمت من آمد. جیغی کشیدم و خواستم از آن سمت تخت در بروم که از پشت لباسم را گرفت و مرا با شدت به سمت خودش برگرداند.

در نزدیکترین فاصله از من با چشم های قرمز و صورت برافروخته اش ادامه داد:
-در عمرم هیچ کس جرات نکرده بود، بهم بی احترامی کند. اما از وقتی تو آمدی با حرفها و رفتارت

اعصابم را خراب کردی و به خودت اجازه دادی هر غلطی بکنی.
حالا نتیجه این کارها را می بینی. اما بدان آگه شده در همین خانه چالت کنم، اما نمی گذارم لحظه ای از من دور شوی. از الان تا آخر عمرت تنها مردی که تو زندگیت می بینی، من هستم. از همین دقیقه روی دیگر من را می بینی.
مثل یک شکار که در دستان شکارچی اسیر شده باشد، گریه می کردم. اما بدون توجه به من به جان ل*ب*ا*ن*م افتاد.

مطمئن تنها دلیل کارش گرفتن زهر چشم بود. چون هیچ ل*ذ*ت*ی نمی برد.
صدای در اتاق بلند شد. سریع چشمانم را باز کردم. دیدم ارباب به سمت در اتاق چرخید و داد زد:

-الان نمی خواهم کسی را ببینم.

صدای رئوف از پشت در آمد:

-چرا؟ بابک خان کارت دارم. اجازه شرف یابی می دهی.

ارباب دستش را توی موهایش کشید و کلافه نفسش را بیرون داد. بعد گفت:

-چند دقیقه صبر کن. کار دارم.

به سمتم چرخید. ادامه داد:

-شانس آوردی. اما مطمئن باش، همیشه این قدر خوش شانس نیستی. سریع پا شو و خودت را جمع و جور کن. بعدم برو روی مبل بشین.

از ترس اینکه دوباره نظرش عوض نشود. سریع موهای پریشانم را مرتب کردم و روسریم را سرم کردم. لباسم صاف کردم و به سمت مبل ها رفتم. هنوز پاهایم می لرزید. حتی فکر به اینکه چه بلایی داشت سرم می آورد، باعث می شد تنم بلرزد.
مطمئن بودم رنگم مثل گچ دیوار شده است.

ارباب دستی روی موهایش کشید و به سمت در اتاق رفت.

رئوف بعد از سلام وارد اتاق شد. با دیدن من لحظه ای ایستاد و نگاهی موزی بین من و ارباب رد و بدل کرد. مطمئن بودم، الان فکرهای خوبی تو سرش نیست.
 رئوف: آخ ببخشید بابک جان. دیدم عصبانی جواب دادی و اعصابت چیز مرغیه. نگو موقع استراحتت رسیدم. می خواهی بروم و بعدا برگردم.
 با شنیدن حرف هایش رنگم از ترس، بیشتر پرید. به رئوف خیره شدم.
 ارباب جواب داد:

- رئوف لودگی نکن، سرم درد می کند. کارت را بگو.
 رئوف جدی شد و گفت:
 -آمده بودم اسناد سهامت را بگیرم، تا فردا که برمی گردم، با خودم تهران ببرم. باشد، اگه حوصله نداری یک وقت دیگه میام.
 رئوف از کنار ارباب رد شد که ارباب شانه اش را فشرد و گفت:
 -نه صبر کن، بهت میدم. لازم ندارم.
 به سمت میزش رفت. رئوف نگاهی بهم کرد و گفت:
 -شوکا خانم حالتان خوب است. رنگتان حسابی پریده است.
 با حرف رئوف ارباب نگاهی به سمتم انداخت. با دیدن چهره رنگ پریده ام ابروهایش را درهم کرد.

برگه ها را سمت رئوف گرفت و گفت:
 -بیا اینم اسناد، دیگه کاری نداری؟
 رئوف لبخندی زد و گفت:
 -نه دیگه بابک جان ببخشید مزاحم شدم. من رفتم. دیگه نمیام خیالت راحت.
 از اتاق بیرون شد. ارباب به سمت میزش رفت و از تو ظرف خوشگل روی میز چیزی برداشت و به سمت من برگشت. تا نزدیکم شد، از ترسم هینی گفتم و از جایم پریدم.
 ارباب با توپ پر غرید:

-چه مرگته؟ بشین ببینم. حوصله نعش کشی ندارم.
 صدای تالاپ تلوپ قلبم را می شنوم. حس می کنم مغزم کار نمی کند. ارباب که می بیند به حرفش گوش نمی دهم، جلو می آید و دستم را می گیرد.
 - تو آدم نمی شوی نه. هر حرفی را چند بار باید بگویم.
 کتمان نمی کنم، ازش می ترسم. کنارم می نشیند. حتی نا ندارم تکان بخورم. جلد شکلات دستش را باز می کند و در دهانم می گذارد.

سرم درد می کند. نبضش قوی می زند. چقدر مگه می توانم فشار را تحمل کنم.
صدای ارباب بلند می شود:
-شانس آوردی، رئوف آمد و من عصبانیت کم شد. وگرنه....
جوابی نمی دهم که به سمت میز کارش می رود و پشت صندلیش می نشیند.
با خوردن شکلات حس می کنم کمی بهترم. ارباب بدون اینکه نگاهی بهم کند، عینکش
را به چشم می زند:
-برو اتاقت.

شب موقع شام از ترس ارباب دورترین صندلی به رئوف می نشینم. و خودم را مشغول
خوردن می کنم.
سرمه که کنار ارباب نشسته به ارباب می گوید:
-بابک خان یک خواهش داشتم. هفته دیگه عروسی دختر خاله ام است. اگه اجازه
بدی با رئوف به تهران بروم. زود بر می گردم.
ارباب با ژست خاص خودش لیوانی آب می خورد و می گوید:
-باشد برو. می توانی چند روز اضافه تر پیش خانواده ات بمانی. خیلی وقت است،
نرفتی.
برق خوشحالی را تو چشمهای سرمه می بینم و آه آرامی می کشم. منم دلم برای مامان
تنگ شده، مگه من آدم نیستم.
باید در موقعیت مناسبی ازش بخواهم، بگذارد تا خانه مان بروم و بیایم.
اما با یادآوری رفتار این چند وقت ارباب چشمم آب نمی خورد.
دو روزاست، سرمه همراه رئوف تهران برگشتند. ارباب در این دو روز باهام کاری نداشته
و من فقط برای خوردن غذا از اتاق خارج شدم.
در حال خواندن روزنامه بودم و صفحه حوادث را نگاه می کردم، که در زدند. سرم را بالا
آوردم و پرسیدم:
-کیه؟
صدای سولماز بلند شد و گفتم:
-بیا داخل.
سلامی داد که جوابش را با مهربانی دادم. ادامه داد:

-خانم جان خاتون گفتند که صدایتان بزنم تا پیششان بروید. کار مهمی دارند.
پوفی کشیدم. باز چه اتفاقی افتاده.

همراه سولماز به سمت اتاق خاتون رفتیم. باجی را بعد از چند روز می دیدم.
تنها کسی که از خدمه با دیدن من احترام نمی گذاشت، باجی بود. درسته راضی به
احترام نبودم. اما عجیب دلم می خواست این زن خودخواه را ادب کنم.
باجی ورود من را اعلام کرد. تا وارد شدم، خاتون را دیدم که کنار منیژه نشسته بود و
گلدوزی می کرد. سلام دادم که سری تکان داد. با دستش اشاره کرد بشینم. خاتون با
همان نگاه جدی اش گفت:

-هر سال یک زمان مشخص خانواده سماعی بزرگ جشن می گیرند و تمام خانواده
های اصیل و بزرگ زاده را دعوت می کنند. این جشن در شهر شیراز برگزار می شود. تا
این زمان هر دفعه ارباب با سرمه می رفت. اما چون سرمه نیست و تهران است. من
تو را انتخاب کردم که این دفعه با ارباب بروی. می خواهم حواست را جمع کنی تا
آبروی ارباب را نبری. در این جشن خیلی از افراد مهم و سرشناس هم حضور دارند. دو
روز دیگه زمان رفتن تان است، پس خودت را آماده کن.
با شنیدن حرف هایش خیلی ناراحت شدم. مار از پونه بدش می آید، در لانه اش ظاهر
می شود.

من خیلی از ارباب خوشم می آید که باهاش مسافرت هم می روم.
با صدای آرامی گفتم:

-بیخشید خاتون اگه می شود، منیژه خانم با ارباب تشریف ببرند. ایشان سزاوارتر از من
هستند.

خاتون عصایش را روی زمین کوبید و گفت:

-دختر من بهتر از تو می دانم، که منیژه از همه لحاظ از تو ستر است. اما منیژه یک
سال رفت و از این جشن خوشش نیامد. برای همین سرمه همیشه می رفت. حالا هم
سریع برو اتاقت و خودت را برای دستورم آماده کن.

در دلم ایشی گفتم و از اتاق بیرون شدم. باجی با دیدنم پوزخندی زد که چون دل پری
داشتم، سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و یک سیلی محکم بهش زدم.
باجی که انتظار نداشت، اول با تعجب و بعد با خشم نگاهم کرد و تا خواست دهنش
را باز کند. با عصبانیت گفتم:

-تو الان چه غلطی کردی. فکر می کنی کی هستی. تو یک نوکر بیشتر نیستی. هنوز توهین هایت را فراموش نکردم. هر چی باشد، من زن اربابم. یک بار دیگه بهم کم محلی یا بی احترامی کردی، مطمئن باش تلافی می کنم. فهمیدی؟

باجی با چشمهای پرخشم گفت: بله.

داد زدم: باید بگی چشم خانم.

مطمئن بودم کارد می زدی خونس در نمی آمد. با دندان های بهم چسبیده گفت:

-چشم خانم

در اتاقم بودم و داشتم موهای بلندم را شانه می زدم که در باز شد. عقب برگشتم تا ببینم کدام احمقی است، بدون در زدن داخل شده، که ارباب را دیدم.

آرام سلام دادم و به کارم مشغول شدم. زیر چشمی ارباب را نگاه می کردم که روی مبل نشست و به من زل زد. با کش موهایم را بستم و روسری پوشیدم که صدایش بلند شد:

-بیا اینجا.

به ناچار طرفش رفتم که اشاره کرد کنارش بشینم. چقدر من بیچاره بودم که حتی حق اعتراض نداشتم. دست ارباب به سمت صورتم آمد. با تصور سیلی چشمانم را بستم که روسری را از سرم در آورد و بعد کش موهایم را کشید.

آخی گفتم و دستم را روی ریشه موهایم گذاشتم.

ارباب بدون ذره ای عکس العمل خونسرد پایش را روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

-وقتی پیش منی، دوست ندارم روسری سرت باشد. موهایم نمی بندی.

در دلم برایش شکاک فرستادم که ادامه داد:

-همین طور که خاتون بهت گفته، من و تو فردا به سمت شیراز می رویم. آنجا خانه یکی از دوستان چندین و چند ساله ام به اسم داریوش سماعی می رویم، که از خیلی وقت پیش باهشون ارتباط خانوادگی داریم. هر سال سرمه باهام همراه بود، اما الان که نیست وظیفه توست. امروز اینجا آمدم تا بهت چند نکته را گوشزد کنم.

آنجا مثل روستا نیست. پس حق نداری لباس های محلّیت را بپوشی. به باجی سپردم خودش برای یک چمدان آماده کند. نترس سائزت را بهش دادم.

از الان می گویم من آنجا خیلی آبرو دارم. پس هر چی بهت گفتم، تنها کلمه ای که می گویی چشم است.

لازم نیست من را ارباب صدا کنی. همان بابک خان کفایت می کند.

با حرص داشتم به دستوراتش گوش می کردم. یکی نیست بگوید پس مرا نبر، عروسک بیر تا هر چی خواستی انجام بدهد.
بعد از اینکه حرفهای مسخره اش تمام شد، از جایش بلند شد و گفت:
-امیدوارم حرف هایم را فراموش نکنی. راستی آنجا در هتل سکونت داریم.
سری تکان دادم که بدون خداحافظی رفت. من نمی دانم به این بشر ادب یاد ندادند.
آیا؟

به لباس های تنم نگاه کردم. یک دست کت و دامن بلند به رنگ آبی تیره بود.
تا پوشیدم همه بهم از خدمه گرفته تا خاتون و منیژه چشم دوختند. ولی ارباب...
سلام هول هولکی دادم که خاتون با اخم های درهم گفت:
-یکم دیرتر می آمدی. ما علاف تو بچه شدیم.
ارباب که حوصله نداشت گفت:
-خب ما دیگه می رویم خاتون. اینجا و روستا را به شما می سپارم. اگه موردی پیش آمد، خبرم کنید.
خاتون چند قطره اشک ریخت و ارباب را تو آغوش کشید و صورتش را بوسید:
-خداحافظ مادر جان. مواظب خودت باش پسرم.
بعدم سمت من چرخید و گفت:
-وظیفه اصلی تو در این سفر مواظبت از ارباب است. پس وای به حالت اتفاقی برای ایشان بیافتد.
چشمی گفتم و در دلم گفتم: در حالی که باید من را به این بسپارد. این غول تشن را به من می سپارند.
بالاخره بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.
چشمم به جاده بود. از وقتی که حرکت کرده بودیم، هیچ کدام حرفی نزده بودیم.
ارباب با ژست قشنگی رانندگی می کرد. یک دستش به فرمان و یک دستش روی شیشه بود.
بعد از مدتی به پاسگاه رسیدیم. همان پاسگاهی که موقع فرار گرفتیمان.

یاد آن روز نحس افتادم. آگه می توانستم بروم چی سرم می آمد. الان تبریز بودم و شاید درسمم ادامه می دادم. اما حیف که نشد. چقدر دلم برای زانیار و مامان تنگ شده بود. کی به مامان کمک می کرد.

هنوزیادم نمی رود که دیروز از ارباب خواستم بگذارد، خانه مان بروم تا هم با مامان خداحافظی کنم و هم ببینمش. اما با دل سنگش نگذاشت.

از وقتی به خانه ارباب آمده بودم، ندیده بودمشان.

با صدای سلام سربازی به سمت ارباب برگشتم. سرباز که با شناختن ارباب بهش سلام داد و کلی ام خوش و بش کرد. ارباب با همان غرورش جواب سرباز رو داد. طولی نکشید که افسر پاسگاه آمد. همانی که آن روز با من در اتاق حرف زده بود.

شروع به سلام و احوالپرسی کرد. اربابم طبق معمول در جواب این همه لطف افسر بیچاره تنها سرش را تکان می داد.

لحظه ای نگاه افسر به من رسید. بهت و تعجب را می شد، در چشمانش دید. حقم دارد یک روز از دست ارباب فرار می کردم و یک روز در ماشین ارباب بودم.

ارباب که از نگاه خیره افسر خوشش نیامده بود، با گفتن خسته نباشید بوقی زد و حرکت کرد.

جلوتر چند تا دکه و مکانی برای استراحت بود. ارباب ماشین را پارک کرد و بهم گفت:

-تا وقتی من می روم، آبی به صورتم بزنم. زیر انداز و سبد خوراکی ها رو بیار.

اینم شانس من است. هر کسی شوهرش کارها را انجام می دهد. این آقا من را با برده اش اشتباه گرفته.

بعد از رفتن ارباب همین طور که زیر لب غرغر می کردم، زیر انداز را روی سکو انداختم و سبد خوراکیها را هم آوردم.

ارباب با یک پلاستیک از دکه آمد. وقتی نشست پلاستیک را به طرفم گرفت. با تعجب گرفتم. داخلش چند نوع کیک بود.

پلاستیک را جلوی من گذاشتم و گفتم:

-من نمی خورم.

ارباب چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چرا؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:
 -دوست ندارم. قبل از اینکه بخريد، بايد پيرسيد. شما هميشه با خودخواهی هرکاری
 دوست داريد، انجام می دهيد.
 ارباب با اخم های درهم غريد:
 -باز تو غلط اضافه کردی. لياقت نداري. به درک.
 خیلی دلم گرفت. هيچ وقت احترام من را نداشت. آخه چرا من شانس نداشتم.
 ارباب با بداخلاقی گفت:
 -زود باش چای بریز.
 قطره اشکی که داشت پايين می آمد را پاک کردم و برايش چای ريختم و جلويش
 گذاشتم. باز دستور داد، برايش از تو سبد نون و پنير را در بيارم و لقمه بگيرم.
 وقتی چای اش را خورد و لقمه های که می گرفتم تمام شد. از جايش بلند شد و به
 سمت ماشين رفت.
 تنها چیزی که برداشت، پلاستيك کيك بود.
 منم دوباره زیر انداز و سبد را برداشتم و تو ماشين گذاشتم. اربابم پلاستيك کيك ها را
 تو آشغالها انداخت و سوار شد.
 از شدت بستن در ماشين تکانی خوردم.
 آخه يکی نيست بگويد، ديوانه تو که نمی خوردی، همان جا می گذاشتی، يک بدبختی
 بخورد. چرا دور می اندازی.
 با روشن شدن ماشين ارباب پايش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.
 بالاخره به شهر گل وبلبل شيراز رسيديم. سفر طولانی بود، اما رسيديم.
 نمی دانم چرا استرس گرفته بودم. يعنی با چه کسانی برخورد می کردم. من که هيچ
 کس را نمی شناختم.
 دفعه اولی بود، شيراز را می ديدم و از زیبایی اش لذت می بردم. طولی نکشيد که
 ارباب در يک خيابان پارک کرد و گفت:
 -پياده شو.
 سری تکان دادم و از ماشين پياده شدم. مقابل يک خانه ويلايی بزرگ ايستاده بوديم.
 ارباب با اخم های درهم گفت:
 -ديگه بهت سفارش نمی کنم. حواست باشد. با گفتن "بله ارباب" سرم را تکان دادم که
 به سمت برگشت و گفت:

-آخه دختر چقدر خنگی تو. خوبه بهت گفته بودم، من را ارباب صدا زن.
از بس استرس داشتم، به توهینش فکر هم نکردم. شب بود و هوا تاریک.
در توسط خدمه باز شد و ما وارد شدیم.
تا وارد خانه شدیم. مردی هم سن و سال های ارباب به سمتمان آمد و با لبخند، ارباب
را در آغوشش فشرد.
-سلام بابک جان. چقدر دلم برایت تنگ شده بود داداش. خوبی؟
ارباب با لبخند جوابش را داد:
-سلام داریوش عزیز. منم همین طور. ممنون خوبم تو چه خبرها؟ چکار می کنی؟
داریوش خندید و گفت:
-هیچی داداش دعا به جان عیال می کنم.
تازه متوجه من شد و با نیمچه تعظیمی گفت:
-سلام خانم. خوش آمدید. بابک جان معرفی نمی کنی؟
ارباب دستش را دور کمرم انداخت و گفت:
-شوکا همسر من و ایشان هم داریوش بهترین دوستم.
من که تا حالا این روی ارباب را ندیده بودم، هاج و واج مانده بودم که با فشاری که به
کمرم وارد شد، سریع سلام کردم.
داریوش هم با خوش رویی جوابم را داد. بعد ما را به سمت دیگر خانه راهنمایی کرد.
حدود ده، پانزده نفر دیگه هم بودند. همه ارباب را می شناختند و ارباب مدتی کنارشان
می ایستاد و خوش و بش می کرد.
بالاخره نشستیم. خدمه برای ما شربت آوردند.
هیچ وقت فکر نمی کردم، اربابی که در روستا همه ازش می ترسیدند و او با غرور
برخورد می کرد. اینجا این قدر بذله گو و شوخ باشد.
با لیلا خانم همسر داریوش آشنا شده بودم. یک خانم تقریباً بیست و هشت ساله ساله
و بسیار خوش رو بود. وقتی فهمید، من زن اربابم. تعجب را می شد، از چشمانش
خواند.
-وای عزیزم ناراحت نشوی ها، اما اصلاً فکر نمی کردم، بابک خان زن دیگه بگیرد. آخه
چه طور راضی شدی. حیف تو نبود. هر چند بابک خان هم خوش قیافه است.
با حرف هایش حس کردم، الان است که گریه ام بگیرد. این دختر شهری چه می
فهمید به زور شوهر کردن، چه دردی دارد.

در جوابش به لبخند تصنعی اکتفا کردم و هیچی نگفتم.

بالاخره موقع شام شد. خانه لیلا اینا حتی از عمارت هم زیباتر بود. همه سر میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم. چند مدل غذا روی میز گذاشته شده بود که حتی اسم بعضی ها را نمی دانستم.

به نظرم همه اینها اسراف بود. تنها نصف بشقابم را توانستم بخورم.

منتظر شدم تا همه غذایشان را تمام کنند. بعد از اینکه همه از سر میز بلند شدند، داریوش به سمت ما آمد و گفت:

-ببخشید بابک جان. امشب خسته از سفر رسیدی و مجبور شدی اینجا بشینی. الان به خدمتکار می گویم، اتاقتان را نشان بدهد، بروید استراحت کنید.

ارباب در جوابش گفت:

-نه ممنون. خودت که می دانی من مثل همیشه به هتل می روم.

داریوش با اخم جواب داد:

-اگه سال های قبل می گذاشتم به هتل بروی، به خاطر این بود که اتاق کم داشتم.

الان که می بینی، این خانه جدید بزرگه و اتاق زیاد دارد. باور کن اگه به هتل بری، نه من نه تو.

ارباب کمی فکر کرد و گفت:

-بسیار خب. می مانیم.

بعد داریوش اتاقی را به ما نشان داد که طبقه دوم خانه بود و گفت:

-اینم اتاق شما، چیزی احتیاج داشتید به خدمتکار بگویید.

تا وارد اتاق شدم، از بزرگی و زیبایی اش ماتم برد. گوشه چپش تخت بزرگ و طلایی و یک کمد قرار داشت. یک دست مبل هم داشت.

تا آنجایی که از لیلا شنیده بودم، مهمانی اصلی فردا شب برگزار می شد.

خدمتکار بعد از گذاشتن چمدانمان رفت. وقتی در اتاق تنها شدیم، ارباب کتش را در آورد و به سمت چمدان رفت.

منم روی تخت نشستم. طولی نکشید که ارباب با یک شلوار و بالا تنه ب*ر*ه*ن*ه به سمت تخت آمد و گفت:

-زود باش لباسهایت را عوض کن. خیلی خسته ام، می خواهم بخوابم.

ارباب که روی تخت خوابید، به سمت چمدان رفتم و بلوز و شلواری برداشتم. بعد از اینکه عوضشان کردم، به سمت تخت برگشتم. ارباب چشمانش را بسته بود و به خواب رفته بود.

آرام گوشه دیگه تخت خزیدم و طولی نکشید خوابم برد.

صبح بعد از خوردن صبحانه ارباب بهم گفت:

-حاضر شو، بیرون برویم.

منم لباس پوشیدم و با هم از خانه خارج شدیم. اول از همه ارباب من را به بازار بزرگی برد و گفت:

-می خواهم برای خاتون یک تیکه طلا سوغات بخرم.

در دلم گفتم: حالا اون پیرزن انگار بچه است، سوغاتی بخواهد.

تا ارباب چشمش به طلا فروشی افتاد، به سمتش رفت. منم که دفعه اول بود، این همه طلا می دیدم با هیجان نگاه می کردم.

تا اینکه چشمم به گردنبند زیبایی افتاد. شش تا سکه داشت، که اطراف سکه نگین کاری شده بود.

به سمت ارباب چرخیدم و گفتم:

-این برای خاتون خوب نیست.

ارباب با دیدن گردنبند لبخندی از سر رضایت زد و وارد مغازه شد. با خرید گردنبند سرم از قیمتش سوت کشید. فکر کردم از مغازه بیرون می رویم که به فروشنده گفت:

-آن انگشتر پشت ویتترین را بیاورد.

وقتی انگشتر را دیدم، گفتم حتما برای یکی از زنانش می خرد. اما با تعجب دستم را گرفت و تو انگشتم انداخت. کمی گشاد بود. وقتی نگاه ماتم را دید. گفت:

-زشته زن ارباب چیزی دستش نباشد.

دلم شکست. فکر کردم به خاطر من می خرد. نگو به خاطر آبروش هست.

بعد از پایان خرید که به یک گردنبند و انگشتر تو دست من ختم شد. به خانه سمعی برگشتیم.

ظهر اصلا میلی به غذا نداشتم، اما به ناچار چند قاشق خوردم.

غروب ارباب به حمام رفت و خودش را خوش تیپ کرد و کت و شلوار قهوه ای که آورده بود را پوشید.

برای من در چمدان یک کت و دامن شیک گذاشته بودند. اما دلم می خواست، لباس های محلی خودم را بپوشم. یواشکی یک دست به رنگ آبی برای خودم گذاشته بودم. خیلی خوشگل بود. پایین پیرهنش سکه داشت و جیرینگ جیرینگ می کرد. روی باسکتش هم چند ردیف پولک دوزی داشت.

تصمیم گرفتم، همان لباس خودم را بپوشم. نهایتش ارباب دو تا غر می زد، دیگه کاری نمی کرد.

ارباب در اتاق نبود و پیش بقیه آقایان رفته بود. به منم گفته بود، بعد از اینکه آماده شدم، پیشش بروم.

لباسم را روی تخت گذاشتم که در اتاق زده شد. پرسیدم کیه که لیلا جواب داد و بعد از اجازه خواستن وارد شد.

پیرهنی پوشیده بود. زیبا اما بسیار تنگ و بدن نما بود.

با تعجب به سر و وضعش خیره شدم، که روسری نداشت. با دیدن من گفت:

-وای شوکا جان هنوز آماده نشدی که.

لبخندی زدم و به لباسم اشاره کردم:

-لیلا جان الان حاضر می شوم.

لیلا با دیدن لباسم دستانش را مثل بچه ها بهم کوبید و گفت:

-وای دختر عجب لباس انتیکی، خیلی خوشگل است.

"قابل ندارد" ی گفتم که گفت:

-سریع بپوشش تا من بروم وسایل آرایشم را بیاورم. می خواهم امشب چیزی ازت بسازم دیدنی.

هر چی مخالفت کردم قبول نکرد و رفت. وقتی لباس را پوشیدم، در آینه خودم را نگاه کردم. خوب شده بودم. موهایم را ساده با گیره بستم که لیلا به اتاق آمد.

با دیدن من در لباس سوتی کشید و گفت:

-آبجی عجب تیپی.

به مسخره بازی اش خندیدم که گفت:

-شوکا حیف چشمهای درشت و قشنگت نیست، همیشه ساده می گردی. من اگه یک صدم از زیبایی چشمهای تو را داشتم که کولاک بود.

به قیافه آرایش کرده اش نگاه کردم و گفتم:
 -نه من آرایش نمی کنم. ار... بابک خان خوشش نمی آید.
 هوف داشتم ارباب می گفتم.
 لیلا دستم را گرفت و روی صندلی نشاند:
 -بابا فقط چشمانت را کمی سیاه می کنم. همان سرمه زدن خودتان.
 مخالفت من فایده نداشت و لیلا کارش را کرد. تا آخر کارش نگذاشت، خودم را ببینم.
 بعد از جلو آینه کنار رفت و گفت:
 -خدای من چی شدی تو. بابا منم عجب آرایشگر ماهریم ها.
 تا خودم را دیدم، دهانم وا ماند. چشمانم از همیشه درشت تر و مشکی اش پیدا بود.
 واقعا زیبا شده بودم. لبانم خوش رنگ شده بود. اما دیگه آرایش نداشتم.
 روسریم را سرم کردم که لیلا گفت:
 -حیف موهای بلندت نیست. امشب همین جوری بیا.
 اخم کردم و گفتم:
 -نه هیچ وقت.
 بالاخره همراه لیلا از اتاق خارج شدیم. دلشوره داشتم. کاش به حرفش گوش نمی دادم.
 تا وارد سالن بزرگ شدیم، کلی آدم دیدم. زن و مرد، پیر و جوان.
 چشم چرخاندم تا ارباب را پیدا کنم، که دیدمش. کنار داریوش و دو مرد دیگه ایستاده بود و می خندید.
 نمی دانم چقدر گذشت که یهو نگاهش به من افتاد. اما خیلی زود سرش را سمت دیگه برد. یک دقیقه بعد چنان دوباره به سمت من برگشت، که از همین فاصله رگ های گردنش را دیدم.
 ارباب مات بهم خیره شده بود. نمی دانم چرا هول کردم. گاهی آدم کاری انجام می دهد و بعد تازه پشیمان می شود. چرا همان کت و دامن را نپوشیدم.
 حس کردم دهانم مزه بدی دارد. لیلا وقتی دید، مثل درخت آن وسط ایستادم. دستم را گرفت و گفت:
 -شوکا بیا پیش خواهرم برویم.
 اصلا طرف ارباب را نگاه نکردم.
 به یک دختر تقریبا هم سنم رسیدم. لیلا گفت:

-لیدا جان ایشان شوکا هستند. برایت تعریفش را کرده بودم.
 لیدا باهام دست داد و خوش آمد گفت:
 -اما من آن قدری که حواسم پیش ارباب بود، نمی شنیدم.
 وقتی دیدم، لیدا با خواهرش حرف می زد. به طرف مبلی در گوشه رفتم و نشستم.
 پنج دقیقه نگذشته بود که سر و کله ارباب پیدا شد.
 چشمانش سرخ شده بودند و تیز نگاهم می کرد. کنارم نشست و گفت:
 -با اجازه کی این لباس مسخره را پوشیدی. کی بهت اجازه داد، آرایش کنی؟ هان.
 از دادش ترسیدم. اما چون شلوغ بود کسی متوجه نشد. خواستم حرفی بزنم که بازویم
 را گرفت و گفت:
 -می دانی شجاعت بیشتر مواقع حماقت را به همراه دارد.
 بازویم زیر فشار دستش در حال خرد شدن بود. ناله ای کردم که با رسیدن داریوش
 بازویم را ول کرد.
 داریوش: بابک کجا رفتی؟ بیا مگه نگفتم یکی از تاجرین بزرگ وسایل عتیقه امشب می
 آید. الان آمده.
 ارباب بی حوصله گفت:
 -داریوش الان نه. اصلا حوصله چرندیاتش را ندارم.
 داریوش سری تکان داد و گفت:
 -هر جور میلست است.
 خدمتکار با سینی به طرفمان آمد و ارباب لیوانی برداشت. طرف منم گرفت که ارباب
 گفت:
 -نمی خورد، بیرش.
 نمی دانستم چیه؟ اما رنگ شربت بود.
 ارباب یک نفس همه را سر کشید. و سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.
 به اطراف نگاه می کردم که لیدا را دیدم. خواستم به سمتش بروم. تا نیم خیز شدم،
 ارباب مچم را گرفت و همین طور که چشمانش بسته بود، گفت:
 -کدام گوری می روی؟
 آرام اسم لیدا را زمزمه کردم که گفت:
 -تو با این سر وضع هیچ جا نمیری. امشب نامردم، اگه تکلیف تو را مشخص نکنم.
 بگذار این جشن مسخره تمام شود.

از تهدیدش ترسیدم. خودم را لعنت کردم، که این حماقت را انجام دادم.
باز ارباب خدمه را صدا زد و از آن نوشیدنی ها برداشت. یک دستش هنوز به مچم بود
و من حس می کردم، لحظه به لحظه داغ تر می شود.

بالاخره نیمه شب شد و جشن مزخرف تمام شد. واقعا به منیژه حق می دادم، شرکت
نکند.
از ترس حتی موقع شام هم نتوانسته بودم، چیزی بخورم. دعا می کردم ارباب زود
خوابش ببرد و من را بی خیال شود.
حس می کردم ارباب مثل همیشه نبود. چشمانش خمار بود و با حالتی من را نگاه می
کرد.
بالاخره به اتاقمان رفتیم. تا وارد شدیم، ارباب کلید قفل را چرخاند و من آنجا اشهدم را
گفتم.
با حالت خاصی گفت:
-خب پس حرف مرا گوش نمی دهی. آره؟
سرم را به نشانه نه تکان دادم که خندید. یک خنده شل و وا رفته.
به سمتم آمد و طبق معمول سیلی بهم زد. روی تخت افتادم. از شدت درد اشک هایم
ریخت.
کنارم نشست و گفت:
-نه امشب نباید گریه کنی. حیف این چشمانت نیست.
دهنش بوی بدی می داد. چشمانم را ب*و*س*ی*د و گفت:
-بهت گفته بودم، چشمانت را دوست دارم.
واقعا گریه ام گرفته بود. تا حالا حال ارباب را اینجوری ندیده بودم.
با صدای لرزان گفتم:
-ارباب حالتان خوب نیست.
بازم خندید و گفت:
-نه از همیشه بهترم. چند پ*ی*ک منرا م*س*ت نمی کند، شیر کوچولوی وحشی.

صبح با تنی دردناک از خواب بیدار شدم. احساس خفگی می کردم، که متوجه شدم دستان ارباب دورم حلقه زده. با یادآوری دیشب احساس ناراحتی بهم دست داد و اشک هایم دوباره جاری شد. هیچ وقت در این زندگی به خواسته من احترام گذاشته نشد. در همین موقع ارباب چشمانش را باز کرد. تا من را دید، مثل کسی که چیزی یادش نیاید، سرش را محکم گرفت و با صدای خش داری گفت: -ا-ه چقدر سرم درد می کند. چه اتفاقی افتاده؟ جوابش را ندادم و تنها اشک هایم بود که می ریخت. تازه نگاهش به چشمان خیسم و کبودی های بدنم افتاد. با تعجب خیره شده بود. بدون توجه بهش از جایم بلند شدم. خوبی اتاق این بود که حمامی داخلش داشت. وقتی زیر دوش قرار گرفتم. اجازه دادم اشک هایم تنم را بشورد.

تمام روز ارباب هر وقت باهام حرف می زد، تنها جوابش را می دادم و دیگه حرفی نمی زدم. بی حوصله بودم و دلم می خواست، جایی بروم که هیچ کس نباشد. ارباب با دیدن رفتارم کلافه می شد، اما چیزی نمی گفت. قرار بود غروب برگردیم و این مرا خیلی خوشحال می کرد. حتی لیلا متوجه شده بود، اتفاقی افتاده. چند بار دلیل ناراحتی و بی حوصلگی ام را پرسید، اما تنها با بهانه اینکه دلم تنگ شده جوابش را می دادم. غروب موقع رفتن رسید. لیلا مرا محکم بغل کرد و با محبت گفت: -خیلی از دیدنت خوشحال شدم. امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم. از مهمان نوازی اش تشکر کردم و با آقا داریوش هم خداحافظی کردم. ارباب هم بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و حرکت کردیم. چند ساعنی بود، حرکت کرده بودیم و من بی حوصله تنها به جاده چشم دوخته بودم. با توقف ماشین به خودم آمدم. ارباب از ماشین پیاده شد و بعد از مدتی با آبمیوه برگشت. یکی را طرفم گرفت که سرد زمزمه کردم نمی خورم. با کلافگی گفت: -معلومه از صبح چه مرگت هست؟ خانم برای من پشت چشم نازک می کند. حالا خوبه دختر شاه نیستی.

بغضم را قورت دادم و طبق تمام این مدت ساکت شدم. حتی دلم نمی خواست لحظه ای باهاش هم کلام بشوم.

ارباب که دید حرف زدن با من فایده ندارد، ماشین را روشن و حرکت کرد. در همان حال گفت:

-اگه می بینی، چیزی بهت نمی گویم، مراعاتت را می کنم. فکر نکن عاشقتم. من خیال می کردم لیاقت داری، اما الان پشیمانم، از اینکه انتخابت کردم. لیاقت تو این است که تو سختی زندگی کنی.

حرف هایش قلبم را به درد آورد، آهی کشیدم. کاش این کابوس تمام می شد.

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

با رسیدن به روستا لبخند کم جانی روی لبم می آید. هیچ کجا برایم این روستا و آب وهوايش نمی شد. در روستا هر کس ماشین ارباب را می دید، سلام می داد و اربابم طبق معمول سری تکان می داد.

تا وارد خانه اربابی شدیم، چند نفری که توی حیاط بودند، همراه مباشر ارباب به سمت ماشین می آیند و شروع به چاپلوسی می کنند.

مباشر: سلام ارباب. رسیدن بخیر. خوش آمدید. این مدت که نبودید، روستا لطفی نداشت. انگار چیزی کم بود.

با شنیدن حرف هایش پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

-آره چیزی کم بود یک وحشی. که آمد.

ارباب به یکی از خدمتکارها دستور داد، ساک لباس ها را از پشت بردارد و به من گفت:
-برویم پیش خاتون

پوفی کشیدم و با ارباب به سمت اتاق خاتون رفتیم. اصلا حوصله خاتون را نداشتم.

خاتون با دیدن ارباب گل از گلش شکفت و شروع به اظهار دلتنگی کرد.

خوب که از دیدن پسرش سیر شد، تازه من را دید و جواب سلامم را داد.

به اصرار خاتون ارباب قرار شد، کمی اتاقش بماند و من با اجازه ای گفتم و بیرون شدم.

دو هفته ای از برگشتن می گذشت و در این مدت اتفاق خاصی نیفتاده بود. تنها فردای برگشتن ارباب پیشم آمد و گفت: -دلیل نمی بینم بخواهی ناراحت باشی. اتفاقی نیفتاده. زنی و وظیفه ات تمکین از من است.

شاید آن شب کمی حال خوب نبود. آن هم به خاطر چند لیوان نوشیدنی بود که خورده بودم. پس این رفتارت را تمام کن.

این هم از معذرت خواهی اش. علاوه بر اون برای اینکه لطفی در حقم کرده باشد، بهم اجازه داد از کتابخانه استفاده کنم. از روزی که به این جهنم آمده بودم، این تنها خبر خوشی بود، که شنیده بودم. کتابخانه ارباب پر از کتاب بود. در همه زمینه ها کتاب داشت. از تاریخی گرفته تا رمان و داستان و عملی و حتی شعر.

صبح که از خواب بلند شدم، به سمت میز صبحانه رفتم. اصلا حال خوب نبود. حس می کردم، می خواهم بالا بیاورم. سرم کمی گیج می رفت و احساس می کردم، فشارم پایین و بالا می شود. نزدیک عادت ماهیانه ام بود و حتما دلیل حال بدم همین بود. تنها چایی خوردم. سرمه چند روزی بود، برگشته بود. و اوضاع عمارت مثل قبل ها شده بود.

ارباب معلوم بود، سرش شلوغ است. چون بعد از خوردن صبحانه از خاتون خداحافظی کرد و گفت: -ممکن نهار خانه نیاید.

دلم هوای آزاد می خواست. از وقتی از شیراز برگشته بودیم، اجازه داشتم به حیاط بروم. اما اگه مرد غریبه ای آمد، باید به اتاقم برمی گشتم.

هوا سرد شده بود، شالم رو دور شانه هایم محکم کردم.

دو روز بود که معده ام درد می کرد و من خیلی متعجب بودم. به یکی از خدمه گفتم که یک صندلی بیاورد، بگذارم گوشه ای بشینم.

کمی که نشسته بودم، شادی را دیدم که از دور به سمتم می آمد. شادی نوه همسایه مان بود، هم متعجب بودم و هم خوشحال.

با دیدنش سلام کردم و پرسیدم:

-اینجا چکار می کند؟

شادی دستانم را گرفت و گفت که با پدر بزرگش آمده. پدر بزرگش اجازه زمین را آورده بود.

خیلی از دیدنش خوشحال بودم. یاد مامانم افتادم. حالش را پرسیدم، که شادی ساکت شد. خیلی ترسیدم و گفتم:

-تو رو خدا بگو چی شده؟ حالش خوبه؟
شادی گفت:

-نگران نباش شوکا. حال مادرت خوب است. فقط از ندیدن تو یک چشمش اشک و یک چشمش خون است. باباتم گاهی باهاش سر و صدا می کند.

قطره اشکی از چشمم چکید. شادی با مهربانی گفت:

-بهش سر می زنم و تو نگران نباش.

بعد هم وقتی از نبودن کسی کنارمان خیالش جمع شد، گفت:

-زانبار آمده روستا.

جیغ خفه ای کشیدم که گفت:

-وا چه خبرته؟

گفتم: وای زانبار آمده. این قدر دلم برایش تنگ شده که اصلا نمی توانم بگویم.

شادی گفت: آره. زانبارم مثل توست. وقتی متوجه شد، اینجا میام با خوشحالی ازم

خواست، بهت بگویم اگه می توانی فردا برو ببینش.

یهو بادم خوابید و گفتم:

-نمی گذارند.

شادی گفت: خب به بهانه امام زاده پیشش برو.

کمی فکر کردم و گفتم:

-آره خیلی خوبه. پس به زانبار بگو فردا به امام زاده بیاید. من عصر آنجا میام.

عصر که ارباب برگشت، به اتاقش رفتم و ازش خواستم، اجازه بدهد فردا عصر به امام زاده بروم.

ارباب کمی فکر کرد و گفت:

-باشد برو. اما زود برمی گردی تا هوا تاریک نشده.

با خوشحالی ازش تشکر کردم و قول دادم زود برگردم که ارباب با پوزخند گفت:

-چه عجب تو یک بار از من تشکر کردی.

این قدر حالم خوب بود که حرفهای ارباب هیچ تاثیری به حالم نگذاشت.

صبح بعد از خوردن صبحانه ارباب برای کاری در رابطه با میزان آب روستا به روستای مجاور رفت. اما قبل از رفتن به باجی گفت که با من عصر تا امام زاده برود و زود برگردد. چون ممکن است تا شب نیاید.

باید طوری باجی را از سرم باز کنم. پس بعد از رفتن ارباب پیش خاتون رفتم. و بهش گفتم اگه اجازه بدهد، من با سولماز تا امام زاده بروم. چون باجی همه کاره خدمه است و ممکن است، بهش احتیاج پیدا کنند.

خاتون سری تکان داد و قبول کرد. باجی با اخم نگاهم می کرد. فکر کنم زورش آمده بود. با خودش فکر می کرد، یک ساعت از زیر کارها در می رود، اما من جلوییش را گرفتم.

عصر همراه سولماز به سمت امام زاده حرکت کردیم. هر کس من را می دید، سلام می داد و جالب تر این بود، بعضی ها که روزی اصلا تحویل نمی گرفتند، با دیدنم به به و چه چه و از ارباب تعریف می کردند.

در راه به سولماز گفتم:

-قرار است، پسرعمویم که مثل داداش نداشته ام است را ببینم.

سولماز با ترس گفت:

-خانم جان بیا برگردیم. یک وقت کسی می بیند و برایتان بد می شود ها.

اما من که چیزی حالی ام نبود. گفتم:

-فقط نیم ساعت می مانیم و برمی گردیم.

تا رسیدیم متوجه شدم، هنوز زانیار نیامده. پس اول داخل امام زاده رفتیم و زیارت کردیم. سولماز شروع به نماز کرد.

مدت کمی گذشت، که دیدم زانیار آمد. تا دیدمش به طرفش رفتم و بغلش کردم. زیر گریه زدم و زانیار با چشمهای سرخ شده، قریون صدقه ام می رفت.

خوب که گریه هایم را کردم و یک دل سیر نگاهش کردم. زانیار با خنده گفت:

-چیه زشت شدم.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-ساکت شو. داداشی من همیشه خوش تیپ هست.

زانیار با داد گفت:

-صدبار گفتم، من داداشت نیستم.

با تعجب نگاهش کردم، که بعد از مدتی من را دیده و سرم داد می زند. دلم شکست و اشکم باز شروع شد. زانیار شروع به معذرت خواهی کرد و گفت:

-اشتباه کردم.

سولماز بعد از نماز خواندن کنارم آمد و گفت:

-خانم جان من بروم پشت امام زاده گل جمع کنم.

سری تکان دادم. بعد از رفتن سولماز، زانیار گفت:

-شوکا وقتی شنیدم زن ارباب شدی، دیوانه شدم. فکر نمی کردم تسلیم شوی. کجا رفت اون شوکایی که نمی توانستی بهش زور بگویی.

آهی کشیدم و گفتم:

-چه کاری از من بر می آمد. من خودم هم راضی نبودم و نیستم. ازش متنفرم.

زانیار که معلوم بود، می خواهد چیزی بگوید، مدام من من می کرد. من که خوب می شناختمش، گفتم: -بگو زانیار.

زانیار لبهای خشکش را با زبان خیس کرد و گفت:

-شوکا اگه راضی باشی، من و تو می رویم یک جایی که دست هیچ کس بهت نرسد.

بعد می توانی از ارباب جدا شوی. شوکا من همه این سالها دوستت داشتم و دارم.

حتی هنوز که زن ارباب شدی.

با چشمانی گشاد شده، خیره به زانیار چشم دوختم. زانیار که دید، حرفی نمی زنم.

دستانم را گرفت و گفت:

-همیشه دلم می خواست، من را به عنوان یک مرد ببینی. اما تو فقط داداشت دیدی.

تازه مغزم راه افتاد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم. گفتم:

-دیوانه شدی، تو برادر منی. بعدم من زن اربابم. هرچقدر ازش متنفر باشم، بازم بهش خیانت نمی کنم.

زانیار عصبی داد زد:

-نه من برادر تو نیستم. تو هم راحت می توانی بعد از مدتی طلاق را بگیری.

اصلا باورم نمی شد، زانیار این حرفها را بزند. یک حس خیلی بد بهم دست داد. درست مثل خیانت.

من امروز به ارباب تنها به خاطر این دروغ گفتم تا برادرم را بعد از مدتها ببینم. نه اینکه...

در فکر خودم بودم که باز زانیار من را طرفش کشید و گفت:
 -من تازه عqlم را بدست آوردم. اشتباه کردم، این سالها سکوت کردم. اگه می دانستم
 این جوری می شود، به زورم شده باهات ازدواج می کردم.
 سیلی که بهش زدم، هر دویمان را بهت زده کرد. زانیار با چشمهای لبالب غمگین بهم
 زل زد و دستش را روی جای سیلی گذاشت. گفت:
 -باشد بزن. اگه این جوری قبولم می کنی، نامردم اگه کتک نخورم. بزن.
 تا خواستم جوابش را بدهم. سولماز با داد طرفم آمد و گفت:
 -وای خانم جان بیچاره شدیم. بدبخت شدیم.
 گفتم: آرام باش. بگو چی شده؟
 سولماز گفت:
 -باجی با چند تا از مردهای ارباب به این سمت دارند می آیند.
 هول کردم. چه کار کنم؟ هر چند هنوزم از زانیار دلخور بودم، اما برایم زندگی اش مهم
 بود.
 به طرف زانیار گفتم:
 -تو زود از پشت امام زاده برو.
 تا خواست چیزی بگوید، باجی با چند نفر ظاهر شد.
 -به به زن ارباب یواشکی آمده دیدن این پسر.
 به مردها گفت:
 -این پسر را بگیرین و خانه اربابی ببرین.
 گریه کردم و سعی کردم نگذارم. اما باجی من را گرفته بود و گفت:
 -یادته آن روز جلوی بقیه به من سیلی زدی و تحقیرم کردی. حالا بهت نشان می دهم
 باجی کیه. تو هر چی ام شده باشی، برای من همان دختر اکبر رعیتی، نه بیشتر.
 تا وارد خانه اربابی شدیم. باجی به طرف خاتون رفت و شروع کرد به دروغ گفتن.
 خاتون با عصبانیت دستور داد، زانیار بیچاره را تو آغل گوسفندها بندازند و منم در انبار
 زندانی کنند. تا وقتی خود ارباب بیاید و تکلیف ما را مشخص کند.
 اصلا حالم خوب نبود. استرس زیادی داشتم. مدام تو انبار راه می رفتم و فکر می کردم،
 چه طور به ارباب بی گناهی ام را اثبات کنم.

برای زانیار حتی ازخودم هم نگران تر بودم. از استرس حالت تهوع گرفته بودم. اصلا حالم خوب نبود. احساس می کردم، ضعف دارم و تنم داغ است. از سرگیجه گوشه ای نشستم و سرم را گرفتم.

وای خدایا اگه ارباب بیاید و باجی از خودش چند تا دروغ دیگه بگوید، چکار کنم؟ آبروی پدر و مادرم تو روستا چی؟
دیگه تحمل نکردم و بالا آوردم. عق زدم و عق زدم. دیگه نای عق زدنم نداشتم. دل و روده ام به هم می خورد. زیر دلم درد می کرد.

با شنیدن صدای ماشین ارباب ترسم صد برابر شد. وای خدایا چکار کنم. تمام لباس هایم کثیف بود، از بس بالا آورده بودم. حتی نمی توانستم روی پاهایم بایستم و به طرف در بروم، تا بشنوم چی می گویند.

به آت و آشغالهای تو انباری تکیه داده بودم. حالم بازم بهم خورد و دوباره عق زدم. چشمانم تاریکی می کرد.

در همین حین در به شدت باز شد و ارباب را تو چارچوبش دیدم. خیلی عصبانی بود، اما لحظه ای از دیدن حالم جا خورد و تنها چیزی که در لحظه آخر دیدم، ارباب بود که طرفم می آمد.

سوم شخص:

ارباب که خسته از مذاکرات برای حق آب به خانه برگشته بود. تا رسید خاتون و باجی را دید که در حیاط منتظرش هستند.

با تعجب به طرفشان رفت که خاتون شروع کرد به حرف زدن:

-پسرم کجا بودی تا حالا؟ بیا که بدبخت شدیم.

ارباب با تعجب گفت:

-سلام مگه چی شده خاتون؟

خاتون گفت:

-پسرم تو که رفتی، این دختره شوکا پیشم آمد و ازم خواست باجی را باهاش تا امام

زاده نفرستم. منم به خیال اینکه به فکر من است، قبول کردم و با آن دختره چشم

سفید سولماز رفت. باجی کمی که گذشت، بهم گفت به شوکا مشکوک است و اگه

اجازه بدهی، پی اش بروم. منم راضی شدم، اما...

ارباب کلافه گفت:

-اما چی؟ بگید دیگه. چی شده اتفاقی برای شوکا افتاده؟ حالش خوب است؟

خاتون با ناراحتی گفت:

-ای مادر دختر بی ابرو کاش می مرد. باجی او را با یک پسر دیده، که به بهانه امام زاده قرار داشتند.

ارباب چیزهایی را که شنیده بود، باور نمی کرد. کمی گذشت، یهو داد بلندی کشید و گفت:

-کجاست؟

حتی خاتونم از ارباب ترسیده بود. تا حالا پسرش را به این عصبانیت ندیده بود. تنها توانستند بگویند، در انبار هست و ارباب به سمت انبار یورش برد.

وقتی درش را باز کرد، با دیدن جسم بی جان شوکا جا خورد و تا طرفش رفت، شوکا بیهوش شد.

اوضاع خانه اربابی خراب بود و همه در گیر و دار بودند.

ارباب و زنانش به همراه خاتون و باجی پشت در اتاق بهداری بودند و پزشک شوکا را معاینه می کرد.

هر چند ارباب به خاطر حرفهایی که شنیده بود، مثل آتش داشت می سوخت. اما نمی توانست انکار کند، برای این دختر زبان دراز نگران است.

با آمدن دکتر ارباب به سمتش رفت. دکتر که مردی مسن بود و چند سالی بود در روستا خدمت می کرد، گفت:

-ارباب من نمی دانم، چه بلایی سر این دختر آمده. اما بدانید استرس و فشار زیادی را تحمل کرده. و واقعا معجزه است، با این حال و استرس بچه اش را از دست نداده. با شنیدن حرفهای دکتر همه مات ماندند. خاتون گفت:

-بچه؟ بچه کی دکتر؟

دکتر گفت: این دختر حامله است. مطمئنم. فکر می کردم می دانید. مگه نمی دانستید.

همه با بهت به دهان دکتر چشم دوختند.

شوکا:

نای ناله کردندم نداشتم. وقتی چشمانم را باز کردم، خودم را در اتاقم دیدم. لحظه ای به مغزم فشار آوردم تا همه چیز یادم آمد. امام زاده... زانیار... درخواستش... باجی... ارباب... وای نه. خواستم از جایم بلند بشوم که در اتاق باز شد و خاتون وارد شد. از دیدن خاتون خیلی ترسیدم. روی تخت نشستم که طرفم آمد و گفت: -از جایت بلند نشو دختر.

بعد با دستش فشاری روی شانه ام آورد و باز دراز کشیدم. گفتم: -نه آخه شما آمدید.

خاتون گفت:

-مهم نیست. باید بیشتر مواظب خودت باشی.

خیلی تعجب کرده بودم. من الان منتظر کتک و فحش بودم اما... خاتون که تعجبم را دید گفت:

-از امروز مسئولیت تو خیلی بیشتر شده. تو الان بارداری و باید مواظب بچه باشی. بچه ای که قرار است، ارباب آینده این روستا باشد. باید قوی بار بیاید. دهنم از تعجب باز مانده بود. یعنی من... اصلا باورم نمی شد. خاتون بعد از حرف هایش گفت:

-الان می گویم برایت چیزی بیاورن بخوری. از دیروز که از حال رفتی، چیزی نخوردی. وقتی خاتون از اتاق بیرون شد. هنوز من تو شوک بودم. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

اما وجود این بچه در این زمان حتما حکمتی داشت.

در فکر خودم بودم، که در اتاق باز شد و من با تعجب ارباب را دیدم که سینی به دست وارد شد.

با دیدن ارباب ناخودآگاه ترسیدم. هنوز یادم نمی رفت، با چه عصبانیتی داخل انبار شده بود.

ارباب بدون هیچ واکنشی طرفم آمد که در خودم جمع شدم. پوفی کشید و سینی را کنارم روی تخت گذاشت. به سمتم برگشت و گفت:

-وقتی بهم گفتن، تو را در امام زاده با یک مرد دیدند. دلم می خواست استخوان هایت را بشکنم. اما با دیدن پسرعموت و شناختنش کمی آرام شدم. الان هم اگه می بینی، هیچی بهت نمی گویم. فقط به خاطر بچه است. یعنی بچه من که از خونم هست. اما بدان یک توضیح خوب ازت می خواهم و مطمئن باش، به خاطر دروغت تبیهت می کنم.

با اینکه ارباب بهم اطمینان داد، کاریم ندارد. اما هنوزم ازش می ترسیدم. ارباب سینی را روی پاش گذاشت. تازه محتوی سینی را دیدم. یک ظرف پر از جگر کباب شده گوسفندی با سبزی تازه بود. با دیدن غذا احساس گرسنگی کردم. ارباب لای یک تیکه نان جگر گذاشت و سبزی هم کنارش. وقتی لقمه را پیچید به سمتم گرفت. -بگیر بخور. برایت خوب و مقوی است. باید خیلی مواظب خودت باشی. دکتر از وضعیتت راضی نبود. دستم را دراز کردم و لقمه را گرفتم. تا اولین گاز را بهش زدم، طعم خوب جگر را احساس کردم. به همین ترتیب تا آخر جگرها را خوردم. با دیدن ظرف خالی خیلی تعجب کردم. چون هیچ وقت غذایم این قدر نبود. بعد احساس خجالت تمام وجودم را گرفت. ارباب حتی یک لقمه از آنها نخورده بود و تمامش را من خوردم. ارباب خدمتکار را صدا زد و بهش گفت: -سینی را جمع کن.

بعد از اینکه خدمتکار رفت. دوباره به سمت من آمد و کنارم روی تخت دراز کشید. نامحسوس سعی کردم، بهش نخورم و کمی ازش فاصله گرفتم. اما ارباب دستم را گرفت و طرف خودش کشید. یک دستش روی مچم و دست دیگه اش روی شکم صافم بود.

با حس نوازش شکمم عضلاتم منقبض شد.

ارباب با لبخند انگار داشت با خودش حرف می زد، گفت:

-چند ساله منتظر این لحظه ام. باورم نمی شود، دارم به آرزوم می رسم. یک بچه از خون خودم.

بعد نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

-دلم می خواهد پسر باشد. یک پسر که قوی بارش بیاورم. پسری که با شنیدن اسمش تمام روستا احترام بگذارند.

هیچی نمی گفتم و به حرفهای ارباب گوش می کردم. حرفهایی که برای من تازگی داشت.

کمی که گذشت. آرام زمزمه کردم:

-چه بلایی سر زانیار آمد؟

یکباره ارباب نگاهش سخت شد و گفت:

-هنوز زندانی است. باید می دادم قلم پایش را بشکنم.

نه ضعیفی گفتم. تمام التماس را در چشمانم ریختم و ادامه دادم:

-تو رو خدا بگذارید برود. من فقط می خواستم، برادرم را ببینم. من و زانیار مثل خواهر و برادر بودیم. خواهش می کنم، ببخشیدش.

ارباب نگاهی بهم کرد و گفت:

-هر چی هم بگویی، مقصری. می دانی خوشم نمی آید، جلوی چشم هیچ مردی ظاهر شوی.

می ترسیدم اذیتش کنند، پس شروع به ریختن اشک هایم کردم و گفتم:

-باشد دیگه این کار را نمی کنم. همین یک بار زانیار را آزاد کنید.

ارباب لحظه ای به چشمهای اشکی ام خیره شد. کلافه بود و از حرکاتش مشخص.

بعد از چند دقیقه گفت:

-خیلی خب. همین یک دفعه می گذارم برود. اما وای به حالش اگه دور و بر تو ببینمش.

بعدم گفت:

-دیگه گریه نکن، حوصله ندارم.

از خوشحالی سریع اشک هایم را پاک کردم و چشمی گفتم.

ارباب لبخند کم جانی زد و گفت:

-من خیلی خسته ام، می خواهم بخوابم. تو هم باید پیشم بمانی.

بعد همانجا کنارم خوابید.

غروب از سولماز شنیدم که ارباب دستور داده، زانیار را آزاد کنند و او هم اولش اصرار داشته، مرا ببیند که ارباب گفته، اگر الان اینجا را ترک نکند، هر اتفاقی بیفتد، مسئول خودش است.

سولماز بهم اطمینان داد که زانیار به سلامتی رفته و نگران نباشم. خیالم راحت شد. سولماز با ناراحتی ادامه داد که باجی وقتی دیده، نقشه اش بر علیه من نگرفته. تمام حرصش را سر سولماز خالی کرده و گفته دیگه نمی تواند پیش من بیاید. وظیفه اش تغییر کرده و باید در آشپزخانه کار کند.

از شنیدن حرف هایش واقعا ناراحت شدم و گفتم:
-نترس. مطمئن باش من نمی گذارم.

از جایم بلند شدم. یک روز کامل بود، روی تخت بودم و این برایم سخت بود.

سولماز با دیدن من که بلند شدم، گفت:

-وای خانم جان خدا مرگم بده از جایتان بلند نشوید.
لبخندی بهش زدم و گفتم:

-من خوبم. دلم می خواهد کمی هوا بخورم.

واقعا هم حالم خوب بود و مشکلی نداشتم. از سولماز پرسیدم:

-الان باجی کجاست؟

سولماز گفت فکر کنم در حیاط باشد. چون دیدم به چند تا از خدمه دستور می داد که انبار را تمیز کنند.

به سمت حیاط رفتم. هر کدام از خدمه مرا می دید، با لبخند سلام می داد.

داخل حیاط دنبال باجی گشتم که صدایش از انبار آمد. باز داشت سر یک بدبختی داد می زد.

خدمتکار با دیدنم سلام داد که باجی به سمتم برگشت. سلام آرامی گفت و دوباره مشغول دستور دادنش شد.

به طرف باجی گفتم:

-می خواهم تنها باهات حرف بزنم.

با اکراه به خدمتکار گفت که برود تا موقعی حیاط را آب و جارو کند.

وقتی تنها شدیم، بهش گفتم که می دانم می خواسته بلایی سرم بیاید. اما الان که

دستش به جایی بند نیست، می خواهد حرصش را سر سولماز خالی کند.

باجی جواب داد:

-من مسئول خدمه هستم و وظیفه شان را مشخص می کنم. سولماز خیلی وقته دارد، داخل عمارت کار می کند و الان باید در آشپزخانه خدمت کند.
به باجی گفتم:
-بهتر است سولماز را بی خیال شوی و یک نفر دیگه را برای آشپزخانه پیدا کنی. وگرنه بد می بینی.
باجی با تمسخر گفت:
-خانم جان شما هنوز قوانین اینجا را خوب نمی دانید. اینجا هر کس یک وظیفه ای دارد و الان من سرپرست تمام خدمه هستم و حتی اربابم خودش را قاطی اینجور مسائل پیش و پاافتاده نمی کند.
ابروهائیم را بالا دادم و گفتم:
-باشد منم به کسی نمی گویم. اما اگه حرفم را قبول نکنی، تو دردسر بدی می افتی.
وقتی نگاه سوالی اش را دیدم. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:
-خودت می دانی، این بچه چقدر برای ارباب و خاتون مهم است. فکر کن به گوششان برسد، تو مرا هول دادی و من افتادم. بعد چی می شود؟
باجی با شنیدن حرفهایم رنگش سرخ شد. گفتم:
-اگه دست از سر سولماز برداری، اتفاقی نمی افتد.
وقتی جواب نداد. گفتم:
-چی شد؟ داد بزمن یا نه.
باجی نفسش را بیرون داد و گفت:
-قبول است.
بعد از کنارم گذشت. هر چند کارم نامردی بود. اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

دوباره حالت تهوع شروع شده بود. هر چیزی می خوردم، سریع بالا می آوردم و این مرا کلافه می کرد.
ارباب به آشپزخانه دستور داده بود، تنها غذاهای مقوی برایم درست کنند. اخلاق ارباب با من بهتر شده بود و گاهی بهم سر می زد و از آینده بچه به دنیا نیامده می گفت.
سعی می کرد، باهام مهربان تر باشد. هر چند گاهی دلم می گرفت که تمام توجهاتش به خاطر بچه است. اما به قول معروف کاجی به از هیچی.

منیژه و سرمه اصلا به روی خودشان نیاورده بودند و اگه گاهی مرا می دیدند، با ناراحتی نگاهم می کردند. تنها یک بار در حضور ارباب تبریک گفته بودن و آن هم به خود ارباب.

ماه پنجم را می گذراندم و چاق تر شده بودم. گاهی دستم را روی شکمم می گذاشتم و با بچه صحبت می کردم. گاهی باهاش درد و دل می کردم و دوست داشتم پسر باشد. نه به خاطر حرفهای ارباب، چون حس می کردم وقتی پسر باشد، هوایم را در همه حال دارد و پشت و پناهم می شود.

خاتون کمتر باهام تندی می کرد و حتی گاهی بخاطر بچه بهم سر می زد. باجی از آن روز به بعد وقتی نگاهم می کرد، برق کینه در چشمانش می دیدم و این مرا می ترساند.

از زانیار خبری نداشتم. گاهی یاد حرف هایش می افتادم و حس بدی بهم دست می داد و گاهی هم یادم می رفت و تنها دلم می خواست ببینمش. یک روز که خیلی دلم گرفته بود، از اتاقم به سمت اتاق ارباب رفتم. بعد از اینکه در زدم و وارد شدم. ارباب را مشغول خواندن روزنامه دیدم. سلامی دادم. با دیدن من از جایش بلند شد و گفت:

-چرا این قدر راه میری. اگه کاری داشتی به یکی از خدمتکارها می گفتی.

همین طور که دستم را روی کمرم گذاشته بودم، جواب دادم:

-من خوبم ارباب. راستش یک درخواست از شما داشتم.

ارباب به سمتم آمد و من را روی تختش نشاند و گفت:

-اگه راحت نیستی، پاهات را دراز کن.

به حرفش گوش کردم و پاهایم را دراز کردم. کمی باد کرده بود. ارباب گفت:

-حالا درخواستت چی هست؟ اینجا آمدی.

به چشمهای سبزش خیره شدم و گفتم:

-من الان چند ماهه که به این خانه آمدم و در این مدت مادرم را ندیدم. اجازه بدهید پیشش بروم.

ارباب با شنیدن حرفم اخمی کرد و گفت:

-نه اصلا نمی شود. آن هم با این حال تو.

با شنیدن مخالفتش نا امید شدم. فکرشم نمی کردم اجازه ندهد و مخالفت کند. چند بار دیگه ام اصرار و التماس کردم.

ارباب که عصبانی شده بود با داد گفت:
 -وقتی گفتم نه یعنی نه. خوشم نمی آید، دیگه چیزی در این باره بشنوم. شوکا
 متوجهی؟
 آهی کشیدم و از جایم بلند شدم که ارباب با خلق بدی گت:
 -کجا میری؟
 با صدای گفته جواب دادم:
 -به اتاقم برمی گردم.
 ارباب چیزی نگفت و با اخم نگاهم کرد.

دو روز دیگه هم گذشت. که یک روز بعد از خوردن نهار در اتاق نشسته بودم، که
 سولماز آمد.
 گفت: خانم جانم مژده بده.
 با تعجب گفتم:
 -مگه چی شده؟
 خندید و گفت:
 -مادرتان آمده.
 با شنیدن این حرف از جایم پریدم، که سولماز گفت:
 -خانم جان آرام تر.
 اما من چیزی نمی شنیدم. گفتم:
 -کجاست؟ تو رو خدا راست گفتی؟
 سولماز گفت:
 -خودم تو حیاط بودم که ارباب دستور داد، راننده دنبال مادرتان برود و بیاردش. فکر
 کنم تا حالا رسیده باشند.
 -پس برویم.
 از کنار سولماز رد شدم که گفت:
 -خانم جان خودشان می آیند. شما با این حالتان نروید. پله ها برایتان خطرناکه.
 به حرفش توجه نکردم و از پله ها تند تند پایین رفتم، که صدای عصبی ارباب را
 شنیدم:

-شوکا چه خبر است؟ آرام تر.

ترسیدم ارباب دوباره عصبانی شود. پس منتظر شدم، مامان از ماشین پیاده شد. اشک هایم با دیدنش جاری شد. انگار شکسته تر شده باشد. مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، به تک تک اعضای صورتش خیره شدم. تا بهم رسید، به بغلش رفتم و عطر تنش را بلعیدم. هر دو گریه می کردیم. بعد که خوب دلم خالی شد، نگاهی به ارباب کردم و با تمام وجود تشکر کردم.

ارباب سری تکان داد و گفت:

-من کار دارم و بیرون می روم. تو هم زیاد روی پات نایست، برو تو اتاق. با مامان به سمت اتاق رفتم و به سولماز گفتم که برای مامان چیزی بیاورد تا بخورد. کنار هم نشسته بودیم و دستان چروکش را تو دستم گرفته بودم. به صورت مهربانش زل زده بودم و مامان که اشکش را پاک کرد، گفت:
-دختر گلم شوکای من چه طور این چند ماه طاقت آوردم مادر. به دستانش بوسه زدم که ادامه داد:
-عزیز دلم داری مادر می شوی.

خندیدم که باز بغلم کرد و مرا بوسید. نمی دانم، چقدر کنار هم بودیم و حرف زدیم. انگار اندازه چند سال با مامان حرف داشتیم. مامان گفت: بابات از وقتی رفتی، بهانه گیر شده. مثل بچه ها سر هر موضوعی دعوا راه می اندازد. به من نمی گوید، اما من مطمئنم، از کارش پشیمان شده. از حرفهای مامان آهی کشیدم. دلم برای بابا هم تنگ شده. به مامان گفتم:
-چرا بابا نیامد؟

-سر زمین بود دخترم.

بعد ادامه داد:

-از وقتی تو رفتی، من خیلی تنها شدم. حتی زانیار بی معرفتم به دیدنمان نمی آید. با شنیدن اسم زانیار گوش هایم تیز شد و گفتم:

-مگه دیگه مرخصی نیامده.

مامان آهی کشید و گفت:

-نه دخترم دلم می خواست بیاید. تا اونم سر و سامان بدهم. از خدا پنهان نیست. مثل پسر نداشتم دوستش دارم.

از شنیدن حرف مامان در دلم پوزخند زدم. مامان می خواست برای زانیار زن بگیرد و او من را می خواست.

مامان مثل پسرش دوستش داشت، زانیار من را می خواست.
مامان طاقت دوری اش را نداشت، زانیار من را می خواست.
واقعا فکر بهش برایم سخت بود. خیلی سخته، کسی را که یک عمر به چشم برادر نگاهش کنی، با حرفش جلویت بشکنند. زانیار برای من شکسته بود.

بعد از رفتن مامان سولماز پیشم آمد و گفت:
-وای چرا صبر نکردند. تازه برایشان میوه آوردم.
آهی کشیدم و گفتم:
-باید می رفت. راننده ارباب گفت باید برسانتش.
سولماز گفت:
-خانم جان ناراحت نباشید. من از خود ارباب شنیدم، صبح به راننده گفت که از این به بعد هر چند وقت دنبال مادران برود و اینجا بیاردش. مطمئن باشید، باز می آیند.
از شنیدن حرفش موج خوشحالی در وجودم ایجاد شد. واقعا از ارباب متشکر بودم که خواسته ام را قبول کرد.
سولماز گفت:

-خانم جان من بروم دیگه. باید بروم برای ارباب کیسه آب گرم ببرم.
با شنیدن حرفش با تعجب گفتم:
-مگه چیکار دارد؟
سولماز گفت:

-ارباب تازه آمده و مثل اینکه گردنشان از صبح گرفته. چون ناراحت بودند، به من گفتن برایشان کیسه آب گرم ببرم.
یهو به ذهنم رسید، برای تشکر خودم ببرم. پس با سولماز به آشپزخانه رفتم و کیسه آب گرم را با یک حوله گرفتم و طرف اتاق ارباب رفتم.
بعد از در زدن، وارد شدم. ارباب روی تختش دراز کشیده بود. با دیدن من گفت:
-اینجا چکار می کنی؟
به سمتش رفتم و گفتم:

-برایتان کیسه آب گرم آوردم.
 -روی گردنم بگذارش.
 روی شکم خوابیده بود. نمی دانستم کاری که داشتم می کردم درست بود یا نه. اما دلم را به دریا زدم و گفتم:
 -ارباب می خواهید، رگ های گردنتان را ماساژ بدهم.
 ارباب با تعجب گفت:
 -تو مگه بلدی.
 -بله. گاهی پدرم که از زمین برمی گشت و گردنش گرفته بود، برایش انجام می دادم.
 ارباب با لحن نامطمئن گفت:
 -باشد. اما مواظب باش، خیلی درد می کند.
 به سمت تخت رفتم و گوشه اش نشستم. دستم را به طرف گردنش بردم و شروع به ماساژ مهره ای گردنش کردم. شانه ها را هم گرفتم. البته ارباب در مقابل بابا خیلی قوی تر بود و دستان ضعیفم زیاد قدرت نداشت.
 ارباب که معلوم بود، راحت است. با چشمهای بسته گفت:
 -آفرین خوبه. اما از این بعد حق نداری، برای کسی غیر از من این کار را بکنی. حتی پدرت.
 از حسادت بچه گانش خنده ام گرفته بود، اما چشمی گفتم. که ادامه داد:
 -چی شد؟ مهربان شدی؟
 -من خیلی از شما ممنونم که اجازه دادید، مادرم را ببینم.
 -اگه می دانستم، دیدن مادرت این قدر اخلاقت را بهتر می کند، زودتر اجازه می دادم.
 از حرفش حرص خوردم. حالا انگاز اخلاق من بد بود. به این مرد خوبی نیامده بود.
 بعد که خوب ماساژ دادم. کیسه آب گرم را توی حوله پیچیدم و روی مهره های گردنش گذاشتم و گفتم: -بگذارید کمی بماند، تا خوب عرق کنید.
 از کارم راضی بودم.

روزها از پی هم می گذشت و من هر روز بیشتر به بچه ای که تو وجودم بود، عادت می کردم. در تنهایی ام باهاش حرف می زدم و از صمیم قلب دوستش داشتم.

به خاطر دستور ارباب هر چند وقت یک بار مامان پیشم می آمد و من از این قضیه خیلی خوشحال بودم. هر چند دلم برای بابا هم تنگ شده بود. گاهی منیژه زن ارباب پیشم می آمد و با کنایه می گفت: -خوب ارباب را با یک بچه بنده خودت کردی. اما من هیچ وقت جوابش را نمی دادم. چند روزی بود. رئوف هم از تهران آمده بود و دفعه اولی که مرا دید، بسیار تبریک گفت و مدام سر به سر ارباب می گذاشت. اخلاق ارباب حتی با خدمه خیلی بهتر شده بود. گاهی بعضی از خدمه با دیدن من لبخندی می زدند و می گفتند این بچه برای آنها هم پر برکت و خوش یمن بوده است. ماه آخرم بود و بسیار سنگین شده بودم. دست و پایم درد می کرد و پاهایم باد کرده بود و گاهی از درد اشک هایم می ریخت. ارباب هر شب بهم سر می زد. و گاهی با دست خودش پاهای دردناکم را ماساژ می داد و با پسرش حرف می زد. می گفت دلش می خواهد اسم پسرش را جاوید بگذارد. جاوید ملکان. یک مرد قدرتمند بشود و برای روستا برای همیشه جاوید بماند. منم از اسم جاوید خوشم می آمد و اعتراضی نداشتم. هر چند اگه اعتراضی هم داشتم، به جایی راه نداشتم. غروب یکی از روزها در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و سولمازم طبق معمول همیشه پیشم بود، تا هم تنها نباشم و هم حوصله ام سر نرود. برایم از خواهر کوچکش تعریف می کرد و میوه پوست می گرفت. از صبحی بود، درد داشتم. اما بهش توجه نکرده بودم و با خودم می گفتم، مثل همیشه است. اما حدود نیم ساعت بود، دردم زیاد شده بود و برای اینکه ناله نکنم، لبم را گاز می گرفتم. اما با درد وحشتناکی که زیر دلم پیچید، جیغی کشیدم که سولماز از جایش پرید. -وای خانم جان چی شد؟ حالتان خوب است؟ صورتم عرق کرده بود و گفتم: -حالم بد است. سولمازم گفت: -الان می روم، به ارباب بگویم.

طولی نکشید که اتاق پر از آدم شد. خاتون و سرمه و منیژه. رئوف و ارباب. ارباب که از همان اول دنبال دکتر فرستاده بود. از بس درد داشتم، سعی می کردم جیغی نکشم. چون خجالت می کشیدم. ارباب کنارم نشسته بود و دستم را تو دستش گرفته بود. از درد دستش را فشار می دادم و ارباب با چشمهای لبالب نگرانی بهم خیره شده بود. خاتون به همه گفت اتاق را خلوت کنند و فقط خودش و ارباب ماندند. خاتونم سعی می کرد من را آرام کند و می گفت: -دخترجون چیزی نیست. الان دکترم می آید، نترس. اما من می ترسیدم. مگه بار چندم بود. دفعه اول بود و از درد زیادی که شنیده بودم، وحشت داشتم. منتظر دکتر بودم. در همین حین باجی آمد و گفت: -ارباب کسی را که دنبال دکتر فرستاده بودیم، آمده و می گوید دکتر نیست. ارباب با شنیدن این حرف داد زد: -چی؟ کجاست؟ -گفتن دکتر برای معاینه یکی از مریضانش به روستای کناری رفته. با شنیدن این حرف ترسیدم. الان چه بلایی سرم می آید. با چشمهای اشکی به ارباب زل زده بودم که گفت: -یکی را بفرستید دنبالش برود. سریع تر. خاتون به ارباب گفت: -پسرم ممکنه تا وقتی بیاید، دیر شود. تو روستا یک قابله داریم. دنبالش می فرستم. ارباب کلافه راه می رفت و نفسش را بیرون می داد.

سوم شخص: ارباب پشت در اتاق منتظر بود. الان مدتی بود، زن قابله آمده بود و هنوز خبری نشده بود. صدای جیغ ها و ناله های شوکا همه جا را پر کرده بود. حتی خاتون همیشه بی تفاوت، با نگرانی منتظر خبری بود و دعا می کرد.

خدمه به دستور قابله آب جوش آورده بودند و برایش می بردند.
ارباب خیلی ناراحت بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

معلوم نبود، چه مدت گذشته بود که صدای جیغ بلند شوکا با صدای گریه بچه در هم پیچید.

ارباب چشمانش را بست و به صدای گریه گوش داد. به نظرش این زیباترین صدای دنیا بود.

بالاخره قابله از اتاق بیرون شد. در حالی که بچه کوچکی روی دستش بود و گفت:
-مشتلق بدهید ارباب.

خاتون به سمت قابله آمد و گفت:

-بچه چیه؟

قابله با لبخند گفت:

-یک دختر کوچولوی خوشگل و ناز.

با شنیدن این حرف خاتون صورتش در هم رفت و آهی کشید. اما برای ارباب مهم نبود. از جیبش پول در آورد و دور سر دخترش گرداند و به قابله داد.

شوکا:

چقدر حس خوبی دارد. بعد از آن همه درد جان فرسا یک تیکه از وجودت را بهت بدهند.

باورم نمی شود، الان صاحب یک دختر کوچولو شده باشم. دختری که بوی بهشت می داد.

با کمک قابله در حال شیر دادن بهش بودم و به صورت سرخس خیره شده بودم که با چه اشتیاقی شیر می خورد. با هر مکش انگار تو وجودم عشق منتشر می شد.

اما کمی از برخورد ارباب می ترسیدم. هنوز ندیده بودمش و می ترسیدم، چون بچه دختر شده، دوستش نداشته باشد.

هنوز حرف خاتون یادم نرفته بود که با لحن بدی بهم گفت:

-عرضه نداشتی. برای ارباب یک پسر بیاری تا وارثش بشود.

دلم خیلی شکست اما مهم این بود، که دخترم تمام زندگیم شده بود. در اتاق بودم و داشتم به فرشته کوچولو شیر می دادم که در باز شد.

با دیدن ارباب از وضعیتم خجالت کشیدم. یهو ترسی به دلم افتاد. نکند دخترم را دوست نداشته باشد.

اما ارباب بدون توجه به صورت سرخ من به سمت آمد و کنارم روی تخت نشست. و به شیر خوردن دخترمان خیره شد. ارباب با دستش، دستان کوچولوی دخترم را گرفت و شروع به نوازش کرد و گفت:

-چه دستان نرم و کوچولویی. چقدر تند تند شیر می خورد.

به صورت دخترم لبخند زدم. چشمانش بسته بود. چشمهایی که برخلاف چشمهای پدرش مشکمی بود و به من رفته بود.

ارباب گفت:

-می خواهم اسمش را آفتاب بگذارم. چون با آمدنش خانه را روشن و پر نور کرده. چند بار آفتاب را زمزمه کردم. اسم خوبی بود.

آفتاب که شیرش را خورد، خواستم روی تخت بذارمش که ارباب بغلش کرد و صورتش را بوسید. با این حرکت ارباب، آفتاب شروع به گریه کرد. ارباب تکانش می داد و می گفت:

-جانم دخترم. هیس بابا پشست است.

از دیدن ارباب در آن وضع خنده ام گرفته بود. اصلا بهش نمی خورد، با آن جذبه اش بچه بغلش باشد و برایش حرف بزند.

ارباب بعد از به دنیا آمدن آفتاب دستور داد، چندین راس گوسفند قربونی کنند و بین مردم روستا تقسیم کنند.

به همه هم اعلام کرد، این ماه کسی نمی خواهد اجاره زمینش را بدهد.

من خیلی خوشحال بودم که دخترم با ورودش به این دنیا این همه موجب شادی مردم شده است.

وقتی مامان به دیدنم آمد، با دیدن آفتاب اشک هایش ریخت و گفت:

-خدای من چقدر شبیه بچگی های خودت است.

راست می گفت، دخترم خیلی شبیه من بود. کلی قریون صدقه اش رفت و گفت که بابات خیلی دلش می خواست بیاد دیدنت. اما نمی دانم چرا لحظه آخر پشیمان شد. به مامان گفتم:

-بگذارید کمی آفتاب بزرگ شود. از ارباب اجازه می گیرم و به دیدنش می آیم.

خاتون با اینکه روز اول از اینکه بچه پسر نشده بود، ناراحت بود. اما با این حال هر روز دیدن آفتاب می آمد و مدتی بغلش می کرد.

منیژه طبق معمول حتی بچه را بغلش نکرد و یک تبریک خشک به ارباب گفت. اما بر عکسش سرمه کلی با آفتاب دوست شده بود و همیشه دیدنش می آمد. دلم برایش می سوخت. چون از این نعمت الهی محروم بود.

رئوف هم وقتی برای بار اول بچه را بغل کرد، با خنده گفت:

-چقدر شبیه بچگی های بابک خان است.

با وجود آفتاب زندگی رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود و برایم خوشی را به همراه داشت. دیگه مثل اوایل از ارباب متنفر نبودم و اربابم هر شب پیش من و دخترمان شب را صبح می کرد.

یک روز در اتاقم نشسته بودم و برای آفتاب شعر می خواندم که در اتاق باز شد و منیژه وارد شد.

با دیدنش سلام کردم که بدون توجه به سلامم با تمسخر گفت:

-این بچه هیچ شباهتی به ارباب ندارد. من نمی دانم ارباب برای چی باید به خاطر این بچه که نه شبیهش هست و نه پسر. این قدر خوشحال باشد.

از حرفش خیلی ناراحت شدم که دوباره ادامه داد:

-شاید بتوانی سرمه و خاتون و ارباب را گول بزنی. اما من را نمی توانی. معلوم نیست تو و مادرگدایت چه جادو جنبل کردید، که همه را شیفته خودت کردی. از تو و این بچه متنفرم. دعا می کنم هر دوتون بمیرید.

با دهن باز به نفرینش گوش می کردم، که صدای خشمگین ارباب آمد.

-چه غلطی کردی؟

هر دومون به سمت در برگشتیم. باورم نمی شد ارباب این موقع روز خانه باشد. منیژه که بدتر از من ترسیده بود، شروع به من من کرد که ارباب نزدیکش شد و تا به خودش بیاید، یک سیلی محکم بهش زد و گفت:

-دفعه آخرت باشد، این حرفها را در مورد دخترم می زنی. حالیت هست؟

منیژه با چشمهای اشکی سری تکان داد که ارباب با داد گفت:

-از جلو چشمم گم شو.

منیژه با سرعت به سمت در رفت. اما لحظه آخر نگاهی پر کینه بهم کرد.

بعد از اینکه من و ارباب تنها شدیم. با صدای بلند غرید:

-چه طور خفه خون گرفته بودی؟ چرا جواب چرت و پرتاش را ندادی؟

وقتی عصبانیت ارباب را دیدم، تصمیم گرفتم جواب ندهم. چون بیشتر عصبی می شد. ارباب که دید حرفی نمی زنم. طرف تخت آفتاب رفت و او را بغل کرد. با لحن مهربانی گفت:

-دختر خوشگل من چه طوره؟

از رفتار متناقض ارباب خیلی تعجب کردم. خوبه الان عصبی بود!

نمی دانم شده در زندگی گاهی از بس همه چی رو به راه باشد و هیچ اتفاقی نیفتد، دلتان شور بزند.

منم دقیقا منتظر یک اتفاق بد بودم تا خوشی های زیادم را بگیرد.

آخه کمی عجیب بود. همه چیز آرام بود.

آفتاب بود و ارباب.

اربابی که جدیدا خیلی تغییر کرده بود. از غرورش کم شده بود.

هر چند هنوزم ازش گاهی می ترسیدم. دست خودم نبود

اما با روزهای اولی که اینجا آمدم، کلی فرق کرده بود. حتی یک بار نامحسوس اظهار تاسف کرد،

برای بلاهایی که سرم آورده است. برای آن تحقیر و توهین ها. برای آن کتک ها.

با این کارش دلم را زلال کرد.

درسته نیامد و نگفت معذرت می خواهم. به شیوه خودش با همان غرور بهم فهماند از کارهای گذشته اش پشیمان است. این برای من خیلی ارزش داشت.

سرمه خیلی باهام مهربان شده بود. دخترم را دوست داشت. گاهی که می دید، آفتاب بدقلقی می کند. کلی باهاش حرف می زد و بازی می کرد.
الان که دخترم بزرگتر شده بود، دلم می خواست به خانه مان بروم. بابا را خیلی وقت بود، ندیده بودم.

مامان هر چند وقت می آمد.
تصمیم گرفتم از ارباب اجازه بگیرم. پس آفتاب را به دست سولماز دادم و به سمت اتاق ارباب رفتم.

بعد از اینکه اجازه گرفتم، وارد شدم. ارباب طبق معمول پشت میز بزرگ گردویش نشسته بود و عینک به چشم با دقت چیزی را مطالعه می کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام بشین.

سلامی دادم و نشستم. ارباب از پشت میز بلند شد و روی مبل کنار من نشست.
شروع به حرف زدن کردم:

-ارباب با لطف شما من مادرم را همیشه می بینم. اما خیلی وقت است، پدرم را ندیدم.
اگه اجازه بدهید، با آفتاب یک سر خانه مان بروم.

ارباب تو فکر رفت. دستش را گرفتم و گفتم:

-باور کنید، زود میام. خواهش می کنم.

ارباب دستم را گرفت و گفت:

-باشد. اما همین یک بار. دوست ندارم، دوره تو روستا بیفتی. برای آفتابم خوب نیست.

خوشحال شدم. ارباب نزدیکم آمد و با لحن خاصی گفت:

-وقتی خیلی شادی چشمانت براق می شود. سیاه و براق

فاصله را تمام کرد. خیلی وقت بود مثل قبل ها بی تفاوت نبودم.

سرش عقب رفت. به صورتم نگاه کرد و گفت:

-تا حالا بهت گفتم، خیلی خوشحالم، رنگ چشمان آفتاب به تو رفته.

سرم را به نشانه نه تکان دادم که گفت:

-چشمهای آفتاب را خیلی دوست دارم. خوشحالم به من نرفت.

با حرفش تو دلم قند آب کردند. اما من نگفتم، دلم می خواست رنگ چشمهای دخترم

به پدرش برود. سبز فوق العاده.

حتی روزهایی که ازش ناراحت بودم. رنگ زیبای چشمانش را انکار نمی کردم. قرار شد، سولماز هم باهام بیاید. بعد از اینکه لباس تن دخترم کردم. با سولماز به سمت ماشین رفتیم.

ارباب دستور داده بود، راننده اش ما را ببرد و همانجا منتظر بشود تا دوباره ما را برگرداند.

خاتون وقتی شنید، می خواهم با آفتاب بیرون بروم، با ناراحتی گفت: -منی دانم چرا ارباب این اجازه را بهت داده، اما باید خیلی مواظب بچه باشی. وگرنه من می دانم و تو.

چشمی گفتم. خاتون فکر می کرد بچه ام را از من بیشتر دوست دارد. در صورتی که من تمام دنیام آفتاب بود و بس.

وقتی به خانه مان رسیدیم. خیلی هیجان داشتم. قلبم تند تند می زد. از ماشین پیاده شدیم. سولماز گفت:

-خانم جان اگه می خواهید، آفتاب را بدهید، من نگه دارم.

سری به علامت نه تکان دادم و به سمت خانه رفتم. صدای راننده آمد که گفت:

-خانم جان من همینجا منتظرتان می مانم.

وقتی در زدم و منتظر شدم. مطمئن بودم الان بابا در را باز می کند. چون مامان به خاطر زانوهای زیاد راه نمی رفت.

طولی نکشید که در خانه باز شد. اما من با تعجب زانیا را دیدم. هر دو به هم نگاه می کردیم.

با دیدنش یاد خاطره بار آخر افتادم. زانیا با چشمهای گشاد شده من و آفتاب تو بغلم را نگاه می کرد.

با صدای داد بابا به خودمان آمدم.

-زانیا کیه دم در؟

زانیا گفت:

-سلام شوکا. باورم نمی شود، این خودت باشی.

هیچی نگفتم که بابا دم در پیداش شد. بابا هم با دیدن من خیلی متعجب شده بود.

با چشمهای اشک الود گفتم:

-سلام بابا

بابا نزدیکم شد و تن من و دخترم را در آغوشش کشید. تا به خودم بیایم، اشک هایم می ریخت.

من گریه می کردم و آفتابم پا به پام اشک می ریخت.

با لبخند به بابا و دخترم نگاه می کردم.

بابا آفتاب رو تو بغلش داشت و برایش ادا در می آورد، تا دخترم بخندد. نگاه مهربانی بهم کرد و گفت: -چقدر شبیه بچگی های خودته باباجان.

سری تکان دادم که آهی کشید و گفت:

-من را ببخش دخترم. من با خودخواهی خودم زندگی تو را هم خراب کردم.

با اطمینان بهش گفتم:

-نه بابا من الان زندگی خوبی دارم.

بابا با خوشحالی خندید و گفت:

-خدا را شکر.

مامان نبود و خانه یکی از همسایه ها رفته بود.

طولی نکشید که زانیار سینی به دست آمد. برایمان چایی آورده بود. بهم تعارف کرد و

به سولماز که ساکت گوشه ای نشسته بود.

زانیار گفت:

-چه عجب بالاخره آمدی. شوهر گردن کلفتت اجازه داد.

نمی دانم چرا از حرف زانیار ناراحت شدم. هر چی باشد، ارباب پدر دخترم بود و راضی

نبودم بهش بی احترامی بشود.

من مدتی هست، مامان را می بینم. منتظر بودم آفتاب کمی بزرگتر شود، تا بتوانم

بیارمش.

بعدم سوالی پرسیدم:

-تو اینجا چکار می کنی؟

زانیار پوزخندی زد و گفت:

-دختر عمو حواس پرت شدی. خدمتم تمام شد. نه به آن موقع ها که لحظه شماری

می کردی، برگردم. نه به الان که یادتم نیست.

بازم جواب ندادم. چی می گفتم؟ می گفتم یادم رفته. این قدر این روزها درگیر دخترم هستم که جایی برای تو نیست.

زانبار که سکوتم را دید، به سمت بابا رفت و گفت:

-عمو جان این خانم کوچولو را به من بدهید.

بابا با لبخند آفتابم را تو بغل زانبار گذاشت و گفت:

-نگاه کن زانبار چقدر شبیه بچگی های شوکاست.

زانبار یک نگاه خاصی بهم کرد، که متوجه شدم و گفت:

-بله خیلی شبیه شوکاست.

بالاخره مامانم آمد و با دیدنم خیلی خوشحال شد. این قدر سرگرم صحبت بودم، که یادم رفت، قول دادم زود برگردم.

هوا تاریک شده بود که در خانه را به شدت زدند. زانبار رفت در را باز کند. تا باز کرد، سرمه و مباشر ارباب را دید. خیلی تعجب کردم که سرمه گفت:

-هیچ معلومه کجایی؟ از صبح آفتاب را آوردی و برنگشتی. ارباب خیلی عصبانیه. من را فرستاد تا آفتاب را برگردانم.

بعدم بدون توجه به من آفتاب را بغل کرد و از خانه بیرون زد.

تا به خودم آمدم، دنبالش دویدم و گفتم:

-دخترم را کجا می بری.

مباشر گفت:

-شما با راننده برگردید.

اصلا نداشتن من آفتاب را بغل کنم و رفتند.

تا به عمارت رسیدیم از ماشین سریع پیاده شدم و به سمت عمارت دویدم. آفتاب را کجا بردند؟ به اتافم رفتم اما نبود.

به اتاق ارباب رفتم. ارباب با چهره ناراحت داشت، سیگار می کشید. با تنی لرزان جلو رفتم و گفتم:

-آفتاب کجاست؟

جوابی نداد. اما با اخم بهم زل زده بود. اشک هایم می ریخت. دوباره گفتم:

-دخترم کجاست؟

با شنیدن این حرف پوزخند صدا داری زد و گفت:

-دخترت؟ اشتباه متوجه شدی، او دختر من است. خودت بهتر از هر کسی می دانی،
چقدر آفتاب برایم ارزشمند است. مگه بهت نگفته بودم زود بر می گردی؟ می دانی من
چقدر نگران آفتاب شدم.

اشک هایم دست خودم نبود، جلوی پاش زانو زدم و زار زدم:

-بیخشید حواسم پرت شد. غلط کردم. آفتاب کجاست؟

ارباب جلوم کج شد. سرش نزدیک گوشم بود. با نفس گرمش گفت:

-آتش می زنم کسی را که من را از دخترم دور کند.

دستش را گرفتم و گفتم:

-باشد هر چی تو بگی. الان آفتاب کجاست؟ بچم گرسنه است.

ارباب کسی را صدا زد. در باز شد و سرمه آفتاب تو بغلش وارد شدند.

از جایم پریدم و خواستم سمتشان بروم که بازویم را ارباب گرفت. گفت:

-من چند ساعت از دخترم دور بودم. باید درد من را بکشی و بفهمی من در این چند

ساعت چی کشیدم.

از امروز تا وقتی که من مشخص کنم، سرمه وظیفه نگهداری آفتاب را به عهده دارد.

بعدم طرف سرمه برگشت و داد زد:

- سرمه شنیدی چی گفتم؟

سرمه که معلوم بود از این تصمیم راضی است، چشمی گفت.

ارباب گفت:

-فقط موقع شیر دادن پیش شوکا میاریش.

باشنیدن حرف هایش باورم نمی شد، تا این حد ارباب سنگ دل باشد. او می خواست

من را با دوری از دخترم تنبیه کند. هر چی التماس کردم، قبول نکرد.

به دخترم با اشک شیر دادم وبعد به زور سرمه آفتاب را ازم جدا کرد و برد.

لحظه شماری می کردم تا موقع شیر دادن به آفتاب برسد. هیچ وقت فکر نمی کردم،

روزی حاضر باشم، به خاطر کسی التماس کنم. اما من الان راضی بودم، تمام غرورم را

خورد کنم تا آفتاب کنارم باشد.

نصفه شب بود و خوابم نمی برد. در این مدت همیشه آفتاب کنارم بود. می ترسیدم

سرمه از پس مواظبت از آفتاب بر نیاید.

موقع شیر دادنش شد. سرمه آفتاب رو آورد. بغلش کردم. دخترم هم مثل من دلتنگ بود.

صورتش را پر از بوسه کردم و شروع به شیر دادنش کردم. در همین حین پرزهای سرش را نوازش می کردم و می گفتم:

-دختر خوشگل من. جانم آرام تر بخور مامانی. فدات بشوم من. خوب که سیر شد، خوابش برد. سرمه آمد و دستانش را باز کرد که بگیرتش، گفتم: -تو رو خدا مواظبش باش. شبها حواست باشد، سرش جوری باشد، خدا نکرده خفه نشود.

سرمه با لبخند گفت:

-مطمئن باش مواظبشم. نترس ارباب عصبانی ست. وقتی کمی آرام شد، همه چیز مثل قبل می شود. باور کن وقتی چند ساعت گذشت و شما نیامدی ارباب مثل اسپند روی آتش شد. همش کلافه بود و نگران، که چرا دیر کردید. تا حالا این قدر ارباب کسی را دوست نداشته و برایش مهم نبوده است.

تا صبح گریه کردم. صبح با چشمهای پف کرده با اینکه میلی نداشتم به سمت سالن غذاخوری رفتم. بعد مدتی ارباب و خاتونم آمدند.

خاتون با دیدنم با تشر گفت:

-به تو هم می گویند مادر. فقط فکر خودتی. چند ساعت بچه بی زبان را برداشتی و معلوم نیست، کدام گوری رفتی.

جواب نمی دادم. ارباب گفت:

-بسه خاتون خودت را ناراحت نکن.

سرمه نبود. دلواپس آفتاب بودم. طولی نکشید که سرمه آمد و بغلش آفتاب بود، اما در حال گریه. دخترم از بس گریه کرده بود، چشمانش سرخ سرخ بود.

با دیدن گریه آفتاب قلبم را چنگ زدند، سریع از جایم پریدم. سرمه گفت که هر چی تکانش می دهم، ساکت نمی شود.

به سمتش رفتم و از بغلش گرفتم. بچم انگار متوجه حضور من شد. تکانش دادم و دم گوشش لالایی خواندم. بالاخره گریه اش ضعیف و ضعیف تر و بعد هم قطع شد.

ارباب با اخم داشت، من را نگاه می کرد. به سمتش رفتم و گفتم:

-ارباب من اشتباه کردم. هر تنبیه دیگه ای در نظر بگیرید، قبول می کنم. اما اینجوری آفتاب اذیت می شود. او بیشتر به من عادت دارد.

ارباب گفت:

-فقط به خاطر آفتاب. اما از امروز دیگه حق نداری، بری بیرون. تا مدتی ام حق دیدن مادرت را نداری.
با اینکه ناراحت بودم اما قبول کردم.

روزها می گذشت تا اینکه آفتاب یک ساله شد. یک سال بود که با خنده هایش می خندیدم و با گریه هاش گریه می کردم. هر روز از قبل بیشتر بهش وابسته می شدم. وابسته دستان کوچولوش. وابسته گریه هایش.
روزی که اولین دندان را در آورد و قبلش مریض شد. مردم و زنده شدم. تا وقتی دکتر گفت که مشکلی نیست و طبیعی است.
اربابم خیلی آفتاب را دوست داشت. جانش برای آفتاب در می رفت.
اولین کلمه ای که آفتاب بعد از اصوات نامفهوم تکرار کرد، بابا بود. هر روز باهاش کار می کردم تا بابا را بگوید. روزی که بغل ارباب بود و بابا گفت، قیافه ارباب دیدنی بود. چقدر خندید. تا حالا این قدر ارباب نخندیده بود. با هر صدا زدن آفتاب جانی نثارش می کرد. گاهی که پیشم نبود، برای دیدن آفتاب سریع می آمد.
یک بار برای سفری به شهر رفت. دو روز نبود. وقتی آمد، تا پنج ساعت فقط با آفتاب گذراند.

دخترم را علاوه بر شیر کمی هم غذا می دادم. برنج را خوب له می کردم و کم کم بهش می دادم. دخترم با دندان های خرگوشیش بازی می کرد و می خندید.

دوباره ارباب اجازه داده بود که مادرم را ببینم. البته طبق معمول او می آمد و هر چند وقت یک بار اگه خودم می رفتم، اجازه بردن آفتاب را نداشتم. منم که دوری آفتاب برابم سخت بود، زیاد به رفتن تمایل نداشتم.
مادر هر وقت می آمد، از زانیار گله می کرد. می گفت تا حالا کلی دختر بهش نشان می دهم اما قبول نمی کند.
مامان می خندید و می گفت:
-همیشه می گوید من وقتی آفتاب بزرگ شد، با او ازدواج می کنم.

مامان می گفت و می خندید. اما من تو دلم گریه می کردم.

رفتار منیژه باهام خوب نبود و هر وقت آفتاب را تو بغل ارباب می دید که این همه ارباب دوستش دارد. خیلی با اخم من را نگاه می کرد.

اما سرمه خیلی مهربان بود. واقعا برایم مثل خواهر شده بود. دیگه مثل اوایل سرد برخورد نمی کرد. و این من را خوشحال می کرد. گاهی باهاش درد و دل می کردم و گاهی سرمه باهام حرف می زد.

از رئوف می گفت که خواستگار خواهرش است.

اسم خواهرش ساره بود. می گفت ساره دانشگاه می رود. می گفت رئوف را دوست دارد، اما نمی داند چرا درخواستش را قبول نمی کند.

و من با حرف هایش باورم نمی شد رئوف که این همه بی خیال و سرخوش است، به طور جدی دنبال ساره باشد.

هوا به شدت گرم شده بود. آفتاب هم گاهی از گرما شاکی بود و نق نق می کرد.

صبح ارباب بعد از اینکه با ما خداحافظی کرد و آفتاب را خوب بوسید. به زمین های اطراف رفت تا سرکشی کند.

سرمه هم تهران بود. برای مراسم رئوف رفته بود. بالاخره رئوف بله را گرفته بود.

ارباب خیلی دلش می خواست برود، اما کار زیادی داشت. سرمه یک بار ازش خواسته بود. بگذارد من و آفتاب هم برویم که ارباب با بدخلقی اجازه نداده بود و گفته بود که بدون آفتاب یک روزم طاقت نمی آورد. بیرم

به گفته سولماز آفتاب را آماده کردم تا پیش خاتون ببرم.

لباسی خنک تنش کردم، اما این قدر وول می خورد و فوضولی می کرد.

-دختر گلم یک دقیقه صبر کن. خوشگلم الان تمام می شود.

هر بار سر قضیه لباس من همین وضع را با آفتاب داشتم. با دستان کوچولوش صورتم را چنگ زده و ماما می گفت.

نگاهی به ناخن هاش کردم و متوجه شدم بلند شده، باید کوتاه می کردم.

بعد از هزار تا دردسر آفتاب را آماده پیش خاتون بردم. خاتون با دیدن آفتاب بهش لبخند زد و حالش را پرسید. آفتاب هم با لحن و ادبیات خودش که بعضی چیزها را من متوجه نمی شدم، جواب می داد.

خاتون آفتاب را روی پایش نشانده بود و آفتاب با عصای خاتون بازی می کرد.

کمی گذشت که خاتون گفت:

-دختر تو نمی خواهی، برای ارباب یک وارث بیاری.
 با شنیدن این حرف خجالت کشیدم. آخه یکی نیست بگوید، این چه سوال هایی
 است که می پرسی.
 وقتی از من جوابی نشنید، گفت:
 -چی شد؟ تصمیم نداری باز صاحب بچه شوی. آفتاب هم این قدر بزرگ شده که
 بتوانی دوباره باردار شوی.
 وقتی صورت سرخ شده من را دید، گفت:
 -به فکرش باش.
 نفسی کشیدم. همش تقصیر ارباب بود که مدتی بود، هر شب به جای اینکه اتاق
 خودش باشد، پیش من بود. اگه روم می شد، می گفتم شما هم نگویی. ارباب به
 فکرش هست.
 مدتی بود باز خودخواه شده بود و بدون توجه به من فقط فکر خواسته های خودش
 بود. البته هیچ وقت اذیتم نمی کرد، اما من از بقیه خجالت می کشیدم.
 مخصوصا از منیژه که یک جوری بهم طعنه می زد که می خواهم با آوردن یک بچه
 دیگه جا پایم را محکم تر کنم.

بعد از اینکه از پیش خاتون آمدم، شیر آفتاب را دادم و خودم هم برای نهار رفتم.
 ارباب هنوز نیامده بود.
 بعد از نهار در اتاقم بودم که در زدند. وقتی گفتم کیه، با تعجب یک دختر غریبه را
 دیدم. با دیدنم گفت: -دختر یکی از کشاورزان است و ارباب ازش خواسته، پیشش
 بروم. آفتاب را هم ببرم.
 خیلی تعجب کردم. اما دختر گفت که کار مهمی با من دارد.
 پس حاضر شدم. سر ظهر بود و کسی در عمارت چرخ نمی زد. همه استراحت می
 کردند، حتی سولماز و منیژه.
 آفتاب خواب بود. بغلش کردم و به سمت جایی که دختر بهم گفت، رفتم. دختر هم
 باهام می آمد.
 یعنی ارباب چکارم داشت؟

تا به محلی که دختر گفت رسیدم. متوجه شدم کنار رودخانه کوچکی متوقف شد. آبشار کوچکی ام ازش جاری بود.

چشم گرداندم و گفتم:

-ارباب کجاست؟

یهو صدایی آمد که با تعجب برگشتم. خدای من باورم نمی شد. او اینجا چکار می کرد؟ صدا بلند شد:

-خوش آمدی. منتظر ارباب بودی. فکر نمی کردم، این قدر دوستش داشته باشی.

با بهت بهش خیره شدم و تنها کلمه ای که از دهانم در آمد، این بود:

-زانیا! را!

زانیا ابروهاش را بالا فرستاد و گفت:

-چیه؟ از دیدنم تعجب کردی. حقم داری.

اخم هایم را درهم کردم و گفتم:

-چرا این کارها را می کنی؟ چی بهت می رسد؟

زانیا بهم نزدیک شد و گفت:

-شوکا چرا نمی فهمی دوست دارم. مرد نیستی درک کنی، چقدر برایم سخته، می بینم

تو با آن ارباب بی صفت ماندی و ازش بچه دار شدی.

حرص خوردم و داد زدم:

-خفه شو.

بعدم خواستم برگردم. تا به خودم آمدم، آفتاب را از بغلم گرفت و گفت:

-تا وقتی حرف هایم تمام نشده، حق نداری هیچ جا بروی.

آفتاب که از این تکان بیدار شده بود، زیر گریه زد. و ماما، ماما می کرد.

به زانیا با خشم گفتم:

-بچه را بده، هلاک شد.

زانیا آفتاب را تکان داد و خندید و گفت:

-هیس. عزیزم به زودی تو و مامانت همیشه پیش من می مانید.

مطمئن شدم، زانیا به سرش زده. به سمتش رفتم و گفتم:

-آفتاب رو بده به من. ببین ترسیده.

زانیا عقب رفت و گفت:

-جلو نیا، وگرنه بچه را به آب می اندازم.
 دلم از گریه اش خون شد. اشکهای خودمم می ریخت و داد زدم:
 -بگو چی می خواهی؟ بگو؟
 زانیار گفت: باید از ارباب جدا و زن من بشوی. می گذارم، دخترتم با خودت بیاری. آن
 هم چون شکل خودت است و به آن بابای کثافتش نرفته.
 یک باره با شنیدن حرف هایش دیوانه شدم و به سمتش حمله کردم و داد زدم:
 -کثافت تویی که چشمت به زن مردم است. اگه بابا می فهمید، یک نمک شناس می
 شوی که به دختر و نوه اش چشم دارد. حتی اجازه نمی داد، پایت را به خانه اش
 بگذاری.
 زانیار با یک دستش من را گرفته بود و با یک دستش آفتاب را. خندید و گفت:
 -برایم مهم نیست. فقط تو مهمی. با زبان خوش اگه زنم شدی که هیچ، وگرنه...
 داد زدم:
 -ازت متنفرم. و چنگی به صورت پلیدش زدم.
 زانیار با عصبانیت عقب رفت و آفتاب را سمت آب گرفت و گفت:
 -باشد. پس اول آفتاب باید بمیرد، بعد من و تو. اگه مال من نشوی. نمی گذارم باز
 پیش آن مردک برگردی.
 با بهت به زانیار چشم دوخته بودم. زانیار یک دیوانه به تمام معنا بود.
 به زانیار چشم دوخته بودم که همه چیز در یک آن اتفاق افتاد.
 آفتاب همین طور که گریه می کرد، با دستش به زانیار چنگ زد و زانیارم که تنها با یک
 دست داشتش.
 یهو آفتاب از دستش ول شد و تو آب ها افتاد.

سه روز بعد:

نمی دانم روز است یا شب. صبح است یا ظهر. درکی از اطرافم ندارم. تنها فکرم پیش
 دخترم است. چشمهای دخترم.
 هنوز باورم نمی شود، دیگه آفتابی نیست تا با خنده هایش من را شاد کند.
 دخترم نیست، تا ماما صدایم بزند و من فدایش بشوم.

آفتابم خیلی زود غروب کرد. انگار اصلا نبود. انگار هدیه ای بود که خدا بهم داد و خیلی زودم گرفت.

سه روز می گذرد. سه روز از زمانی که دخترم در آن رودخانه لعنتی افتاد. سه روز از زمانی که فریاد زدم و جیغ کشیدم. سه روز از زمانی که می خواستم خودمم به رودخانه بپریم، اما آب سرعتش زیاد بود.

سه روز از زمانی که زانیار کثافت من را گرفت تا دنبال دخترم نروم. سه روز از اینکه چشمهای براق دخترم دیگه نور نداشت. سرد بود و خاموش.

هنوز صدای دیوانه وار فریاد ارباب در گوشم است. هنوز صدای زجه های خاتون و نفرینش در گوشم است. هنوز صدای داد زانیار که زیر دست و پای ارباب کتک خورد، در گوشم است.

هنوز صدای مردم در گوشم است. که هر کس چیزی می گفت. هنوز یادم است، ارباب حتی نگاهم نکرد. هنوز یادم است، به دستور خاتون من را تو این اتاق انداختن.

سه روز می گذرد و من حتی اجازه نداشتم، سر خاک دخترم بروم. آفتاب من از تاریکی می ترسید، الان زیر خروارها خاک است.

تن کوچکش در گور است و من می خواهم کنارش دفن بشوم. چقدر دعا کردم، منم کنار دخترم دفن کنند. چقدر داد زدم و التماس کردم، منم بکشند و کنار جگر گوشه ام دفن کنند.

اما هیچ کس نشنید التماس هایم را... گریه هایم را....

سه روز است، تو بیداری آفتاب را می بینم. آخ دخترم الان موقع شیرش بود. چقدر دلم می خواست منم مثل زانیار زیر مشتش و لگد ارباب بروم. دلم می خواست جان بدهم.

از ته دلم آرزو داشتم، منم ارباب بزند. این قدر بزند، تا بمیرم. اما ارباب نیامد. حتی نیامد، به صورتم تف بیاندازد که آفتابش به خاطر من مرده. به خاطر حماقت من.

بالاخره در اتاق باز شد. ارباب بود. خوشحال بودم. مطمئناً می خواست، من را بکشد و من با کمال میل راضی بودم.

چشمانش دو پیاله خون بود. سر و وضع آشفته مثل مرده متحرک.

صدایش مثل ناقوس مرگ سرد و یخ زده بلند شد:

-می دانی، الان چی دلم می خواهد؟ دلم می خواهد، آن قدر بزمنت تا خون بالا بیاری. دلم می خواهد آتشت بزدم. دلم می خواهد با دستان خودم خفه ات کنم. خفه ات کنم که به خاطر تو ه*ر*ز*ه* دخترم دیگه نیست. به خاطر تو کثافت که رفته بودی، عشقت را ببینی. دخترم دیگه نیست.

اما حیف. حیف که قسم خوردم. قسم خوردم به جان دخترم آفتاب.

آره روزی که به دنیا آمد، با دیدنش به جانم قسم خوردم که دیگه دستم رویت بلند نشود. چون مادر دخترم شده بودی. مادر بچه ام. بچه ای که از خونم بود.

ارباب می گفت و من گریه می کردم.

ارباب می گفت و من زجه می زدم.

به پایش افتادم و زار زدم. منم کنار دخترم چال کند.

زار زدم، راضی ام بمیرم.

ارباب یقه ام را گرفت و از زمین بلندم کرد و گفت:

-نه. حیف است تو این قدر آسان بمیری. می دانی چرا؟ چون تو باید زنده بمانی. آره زنده بمانی، تا آخر عمرت یادت نرود، تو قاتل آفتاب هستی. زنده بمانی و زجر بکشی.

اما دیگه جای اینجاست. دیگه حق نداری اینجا بمانی. از اینجا گورت را گم می کنی. برام مهم نیست، چه بلایی سرت می آید. نمی خواهم تا آخر عمرم ببینمت. اگه یک بار دیگه پات به روستا برسد، قسمم را فراموش می کنم و زنده زنده تیکه پاره ات می کنم.

هر چی ارباب گفت، از خودم دفاع نکردم. چون خودم را مقصر می دانستم.

دیگه فرقی نمی کرد. آفتاب من بر نمی گشت و برای همیشه غروب کرده بود.

سولماز از وقتی متوجه شده که باید بروم. آمد پیشم و گفت که باهام می آید. هرچی مخالفت کردم، قبول نکرد.

شرم می شد. اما دلم می خواست خودم را بکشم. حتی بهش فکر کرده بودم، اما

ترس از خدا مانع می شد.

سولماز سعی داشت بهم روحیه بدهد و می گفت از اینجا که برویم، با هم خانه سولماز می رویم که در روستای بغلی است.

گفت از بس تعریف من را برای مادرش کرده، دلش می خواهد مرا ببیند. او می گفت و من چشمم به لباس های آفتاب بود.

چند تکه از لباس هایش را با خودم برداشتم، برای یادگاری.

با بو کردن شان، بوی آفتاب دوباره به مشامم رسید و اشک هایم جاری شد.

دلم الان آغوش مادرم را می خواست. اما ارباب بهم وقت برای دیدنشان نداده بود و گفته بود که اگه هر چه زودتر روستا را ترک نکنم، پدر و مادرم بیرون می کند.

دلم نمی خواست، سولماز به خاطر من بیکار شود. وقتی این حرف را بهش زدم، گفت: -مدتی می شود، یکی از همسایه هایشان یک کار بهتر و با حقوق بیشتر بهش معرفی کرده و او الان تنها به خاطر من اینجا مانده است.

سولماز بهم گفت که بهم مدیون است. چون از وقتی من آمدم در حقش خیلی خوبی کردم. کاری که بقیه انجام ندادند. سولماز گفت تنهائیم نمی گذارد.

وقتی از عمارت بیرون زدیم، همه خدمه من را خیلی بد نگاه می کردند.

داشتیم به همراه سولماز به سمت در حیاط می رفتیم که خاتون را دیدم. خاتون که چشمانش خیس اشک بود و نگاهش از همیشه متنفر تر، با دیدن من غرید:

-اگه به جای ارباب بودم، می دادم بکشتن. آره برو و به *ر* *ز* *گ* *ی* *ت* برس.

قلبم از حرف هایش درد می کرد.

خاتون آب دهنش را جلوم انداخت و گفت:

-حیف کلمه مادر که به تو بگویند.

اشک هایم ریخت. خاتون چه می دانست، چقدر برایم سخت است، جای خالی آفتاب را ببینم. هیچ کس حال مرا درک نمی کرد.

سولماز تمام راه را بهم امید می داد، که همه چیز درست می شود. بالاخره ارباب متوجه می شود، من تقصیری نداشتم. غصه نخورم. اما من مثل مرده متحرک که از خودش اختیار نداشته باشد، دنبالش می رفتم.

من از امروز زندگی نمی کردم، بلکه فقط نفس می کشیدم.

بعد از اینکه با ماشین به روستای مجاور رفتیم. وارد روستای سولماز شدیم.

یک مصافتی را پیاده رفتیم تا به خانه سولماز رسیدیم.

وقتی در را باز کردند. دو دختر و دو پسر بچه در حیاط کوچکش در حال بازی بودند. با دیدن سولماز طرفش پریدند و آبجی صدایش می زدند. سولماز هم با خنده همه را می بوسید و می گفت که دلش برایشان تنگ شده. با دیدن این صحنه فکر کردم، چقدر سولماز خوشبخت است. سولماز مادری علیل داشت و پدرش مرده بود و او خرج خانه را در می آورد. خانه شان از خانه ما هم کوچکتر بود و معلوم بود، وضع خوبی ندارند.

گوشه ای نشسته بودم و به بازی بچه ها نگاه می کردم. بازم یاد آفتاب قلبم را چنگ زد و اشکم چکید. با دستی که روی سرم قرار گرفت، نگاهم را بهش دادم. مریم خانم مادر سولماز بود. با لحن مهربانی گفت: -دخترم می دانم، داغ اولاد سخت است. سولماز برایم گفته، چقدر تا حالا مصیبت کشیدی. اما همه اتفاقات حکمت خدا بوده است. با شنیدن این حرف گریه ام بیشتر شد. مریم خانم با سخاوت آغوشش را بهم بخشید. بعد از مدتها در آغوشی گریه کردم و زار زدم. از خدا گله کردم که چرا؟ آخه چرا آفتاب من؟

خیلی ناراحت بودم. سولماز به خاطر من به سر کار نمی رفت. هر وقت می گفتم برو. می گفت هنوز زود است و مقداری پس انداز دارد. از مادر سولماز شنیدم که گفت، همسایه شان در تهران سرایدار یک آدم پولدار است. گفت، همان همسایه شان اعظم خانم گفته که یکی از فامیل هایی که اعظم خانم بهش خدمت می کند، دنبال چند تا خدمتکارند و اعظم سولماز را معرفی کرده است. مریم خانم بیچاره ازم خواهش کرد، با سولماز حرف بزنم تهران برود. گفت او به خاطر مادر و خواهر برادرانش نمی خواهد برود، چون دور است. گفت، آنجا حقوق خوبی می دهند و در این روستا کار خوبی برای یک دختر جوان نیست.

بهش قول دادم، باهاش حرف بزنم تا برود. منم باید فکری برای زندگی ام کنم. نباید سربار کسی باشم.

این دو روزی که آمده بودم، اصلا اشتها نداشتم. نمی توانستم چیزی بخورم. سولماز به زور وادارم می کرد، چند لقمه بخورم و می گفت خانم جان خیلی ضعیف شدی.

راست می گفت به خاطر این مدت همیشه سرگیجه داشتم و احساس ضعف می کردم.

امروزم دوباره سولماز با اصرار چند لقمه به خوردم داد که همان لحظه حالت تهوع گرفتم و همه را بالا آوردم. و سرم دو بار خیلی گیج رفت و چشمانم سیاهی کرد. با سوزشی در دستم چشمانم را باز می کنم. چشمم به یک خانم میفتد که دارد آمپول را از دستم در می آورد. با دیدن من که بیدار شدم، لبخندی می زند و می گوید: -به هوش آمدی.

در همین موقع سولماز خودش را سریع بالای سرم می رساند و می گوید:

-وای خانم جان شما که من را نصف عمر کردید. حالا بهترید؟

آرام زمزمه می کنم: خوبم.

سولماز از آن خانم تشکر می کند و او را خانم دکتر صدا می زند و من تازه متوجه می شوم، او دکتر روستاست.

دکتر از سولماز چند تا سوال از حالم می پرسد که سولماز با نگرانی می گوید، چه اتفاقی افتاده؟

دکتر می گوید:

-اینطور که شما گفتید و ایشان ازدواج کردند، احتمال زیاد می دهم، حامله باشند.

با شنیدن این حرف حس می کنم نفسم در نمی آید. سولمازم با تعجب به دهن خانم دکتر زل زده.

دکتر بهم می گوید:

-آخرین باری که عادت ماهیانه شدی و آخرین رابطه ات کی بوده؟

وقتی تاریخ را می گویم، خانم دکتر می گوید:

-این طور که مشخص است، با حال تهوع شما و این مسئله شما باردارید و باید خیلی مواظب خودتان باشید. غذاهای مقوی بخورید، چون بدنتان ضعیف است.

اصلا حرفهای دکتر را نمی شنوم و به تنها چیزی که فکر می کنم، این است که امکان دارد، من الان حامله باشم.

طولی نمی کشد که دکتر از خانه می رود و سولماز با شادی پیشم می آید. صورتم را می بوسد و می گوید:

-خانم جان دیدی گفتم، خدا کمکت می کند. وقتی ارباب بفهمد، چی شده. مطمئن از گناهتان می گذرد و دوباره برایشان عزیز می شوید. بهتر است حالتان که خوب شد، برویم و این خبر را بهشون بدهیم.

دست سولماز را می گیرم و می گویم:

-نه. این بچه خودم هست. نمی خواهم دوباره از دستش بدهم. دوست ندارم به آن روستا برگردم.

دو روز از روزی که متوجه شدم دوباره مادر می شوم، می گذرد.

حال روحی ام خیلی بهتر است و هم چنان با بچه تو شکم حرف می زنم. براش از خواهرش آفتاب می گویم و ازش می خواهم، پیشم بماند و مثل او ترکم نکند.

در این دو روز به آینده خودم و این بچه خیلی فکر کردم.

گاهی تصمیم می گرفتم، پیش ارباب برگردم. اما یهو ته دلم خالی می شد که از کجا معلوم بگذارد، بچه ام زنده بماند. الان ارباب از من متنفر و ممکن است این نفرت دامن طفل معصوم را بگیرد.

بالاخره تصمیم نهایی ام را گرفتم.

وقتی تصمیمم را به سولماز گفتم، اولش خیلی تعجب و بعدم مخالفت کرد. اما من براش توضیح دادم و بهش گفتم من کاری بلد نیستم. از این به بعد نه تنها خودم باید فکر این بچه هم باشم. ازش خواستم به اعظم خانم اطلاع بدهد که منم به عنوان خدمتکار قبول کنند.

سولماز اول گفت:

-نمی شود، شما زن اربابی.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-دیگه نیستم. یادت رفته، ارباب مرا از خونه اش بیرون انداخت. این قدر از من متنفر بود که فکر نکرد، کجا بروم. می خواهم پول در بیارم و بچه ام را بزرگ کنم. اگه سرکار نروم، نمی توانم زندگی کنم.

سولماز گفت:

-پیش مادرش بمانم.

اما من نمی توانستم، تا آخر عمر سرباز کسی باشم.

به سولماز گفتم:

-نمی خواهم کسی خرجم را بدهد.

این قدر حرف زدم که مادرش هم باحرف هایم موافقت کرد. قرار شد وقتی خبری از اعظم بشود، ما به سمت تهران برویم.

بالاخره اعظم خانم پیغام فرستاده بود که با آن خانواده حرف زده و گفته من و سولماز پیششان می رویم. حتی قرار شده، جای خوابم به ما بدهند.

خوشحال بودم. خدا خیلی بزرگ بود.

تا همین چند روز پیش هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشتم. اما الان تمام هدفم بچه تو شکم بود.

به خاطرش زندگی می کردم. راه می رفتم. کار می کردم. غذا می خوردم. می خوابیدم. همه و همه به عشق بودنش.

هدیه از طرف خدا بود برای روزهای بی کسی من. برای تنهایی من.

بعد از خداحافظی با خانواده سولماز با هم تا لب جاده پیاده رفتیم و بعد اتوبوسی سوار شدیم.

حالم تو اتوبوس بد می شد. بوی بدی می داد اما باید تحمل می کردم.

با اصرار از سولماز خواسته بودم، من را شوکا صدا بزنند نه خانم جان. چون دوست بودیم. حتی بالاتر از دوست، مثل خواهرم بود.

کی تو این دوره و زمانه خوبی های سولماز را در حقم می کرد.

بالاخره به تهران رسیدیم. تهرانی که تا حالا نیامده بودم، اما رئوف گاهی ازش برایم تعریف می کرد.

با آدرسی که داشتیم، ماشینی گرفتیم تا آنجا ما را ببرد.

تمام مدت به بیرون زل زده بودم. راننده معلوم بود، از طرز لباس پوشیدنمان تعجب کرده بود. هر دو لباس های محلی را داشتیم.

بالاخره با توقف ماشین راننده گفت:

-آدرستان اینجا است آجی.

پولش را دادیم و پیاده شدیم. یک خانه بزرگ که خیلی زیبا بود.

بعد از اینکه در زدیم و در را باز کردند و خودمان را معرفی کردیم. گفتند باید پیش خانم برویم. خانم خانه که اسمش زیبا بود. از سالن بزرگش رد شدیم. سالنی که پر از وسایل زیبا و عتیقه بود. معلوم بود وضع مالیشان خیلی خوب بود.

وارد اتاقی شدیم. یک زن جوان نشسته بود. و جالبش اینجا بود، بی حجاب. بلوز دامن زیبایی تنش بود و موهایش رنگ قشنگی داشت.

سلامی دادیم که جواب داد و گفت بشینیم. بعد شروع کرد به حرف زدن:

-همین طور که می دانید، شما برای کمک آمدید. این خانه غیر از شما دو خدمه دیگه ام دارد. البته یکی اش مرد و یکی اش خانم است. زن و شوهرند. زهرا خانم سنش زیاد شده و نمی تواند کارها را خوب انجام بدهد. وظیفه شما همه چیز از جمله: آشپزی، نظافت و خرید است.

دوست دارم خوب وظایفتان را انجام دهید. ته حیاط یک اتاقی هست که کمی هم وسیله کهنه دارد.

می توانید تمیزش کرده و آنجا بمانید و از فردا کارتان را شروع کنید.

ضامن شما هم اعظم است. پس امیدوارم مشکلی پیش نیاید.

تا شب اتاق را تمیز کردیم. وسایل اتاق یک موکت و یک کمد کهنه بود. چند تا هم تشک پارچه ای و بالش داشت.

از بس خسته شده بودیم، روی زمین نشستیم. سولماز گفت:

-ببخشید خانوم جان خیلی خسته شدید. باید بیشتر مواظب بچه تان باشید. اخم کردم و گفتم:

-تو باز من را خانم صدا زدی.

سولماز خندید و گفت:

-وای یادم می رود. خب عادت کردم باشد ببخشید شوکا خانم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-من که کاری نکردم. بیشتر کارها را تو انجام دادی.

-هر دومون کار کردیم. بهتره الان بخوابیم تا صبح زود بلند شویم.

صبح با صدا زدن سولماز بیدار شدم. از اتاقمان به سمت خانه رفتیم.
 زهرا خانم که تقریباً 50 سالش بود، در حال دم کردن چای بود. با دیدن ما سلام داد
 که بهش سلام و صبح بخیر گفتیم.
 زهرا خانم گفت:
 -دخترها زود بیاید صبحانه بخورید که باید تا آخر شب کلی کار کنید.
 در حال خوردن صبحانه بودیم که گفتم:
 -برای خانم صبحانه نمی بریم.
 زهرا خانم گفت:
 -مادر جان زیبا خانم دیرتر می خورد. اما باید برای آقا ببریم. الانم دارد تو اتاقش آماده می شود.
 بعدم به من که صبحانه ام تمام شده بود، رو کرد و گفت:
 -دخترم می توانی این سینی صبحانه را به اتاقشان ببری. آخه پله ها اذیتم می کند.
 چشمی گفتم و از جایم بلند شدم که سولماز گفت:
 -نه من می برم.
 متوجه نگرانی اش شدم. اما من هنوز اوایل بارداری بودم و مشکلی نداشتم. پس
 سینی را برداشتم و به طرف پله ها رفتم.
 حدس می زدم، اتاقشان باید اتاق دیروزی باشد که رفتیم. پس با یک دست چند تقه
 زدم که صدای مردانه ای گفت که داخل بروم.
 تا وارد شدم آقایی را دیدم که در حال پوشیدن کتش بود. یک مرد قد بلند. بسیار قد
 بلند و چشم مشکی.
 سلامی دادم که جواب داد. سینی را روی میز گذاشتم و گفتم:
 -بفرمائید صبحانه. زهرا خانم فرستاد.
 با اجازه ای گفتم و خواستم بیرون بیایم که گفت:
 -صبر کن.
 به سمتش چرخیدم که گفت:
 -شما باید خدمه جدید باشید.

بله ای گفتم. که گفت:

-از کجا آمدید؟

-ما در روستای اعظم خانم زندگی می کنیم. دنبال کار بودیم که اینجا را معرفی کرد.

-خانواده تان کجایند؟ ازدواج کردید؟

در جواب سوالش مجبور شدم، کمی دروغ بگویم:

-من کسی را ندارم. شوهر و دخترم فوت کردند.

مرد که معلوم بود دلش برایم سوخته، با گفتن متاسفم می توانی بری به سمت سینی صبحانه رفت.

از اتاق خارج شدم و پیش زهرا خانم رفتم که در حال تمیز کردن برنج بود.

زهرا خانم با دیدنم گفت:

-چی شد صبحانه آقای دکتر را دادی؟

با شنیدن این حرف گفتم:

-بله ولی مگه آقا دکتر است.

زهرا خانم خندید و گفت:

-آره مادر یک دکتر خوب. مدرکش را از خارج گرفته. من که از این چیزها سر در نمیارم، اما خیلی معروف است.

آهانی گفتم که زهرا خانم ادامه داد:

-سولماز دارد، حیاط را تمیز می کند. تو هم نهار را درست کن.

چشمی گفتم و مشغول شدم.

موقع نهار با کمک سولماز میز را چیدیم که زیبا خانم گفت:

-منتظر محمد می مانم.

و من تازه اسم دکتر را متوجه شدم. دکتر محمد میرزایی (هرگونه تشابه اسمی اتفاقی است).

چند روزی بود که در این خانه و در این شهر مشغول کار شده بودیم.

خدا را شکر خانواده خوبی بودند و زیاد اذیت نمی کردند. گاهی دوباره حالم بد می شد و گاهی هم از بوی غذاها سرم گیج می رفت.

زهره خانم مشکوک شده بود و نمی دانستم چی جوابش را بدهم. راستش بیشتر از همه می ترسیدم با فهمیدن این موضوع من را بیرون کنند.

بعضی شب ها تا صبح خواب آفتاب را می دیدم و در خواب براش زجه می زدم. گاهی هم دلم برای ارباب تنگ می شد. باورم نمی شد که روزی برسد، دلم برای ارباب تنگ شود.

صبح مشغول آویز کردن لباس های خیسی بودم که شسته بودم که با شنیدن صدای کسی از ترس از جایم پریدم.

-سلام

به سمت عقب برگشتم و یک مرد جوان دیدم که دارد با لبخند نگاهم می کند. دستم روی قلبم بود و تند تند می زد. مرد وقتی دید. گفت:

-ترسیدی؟

مشکوک گفتم: شما؟

در همین ضمن صدای زهره خانم بلند شد که گفت:

-آقا امیر شما یید؟

مرد که فهمیدم اسمش امیر است، به زهره خانم سلام داد و بعد به من گفت:

-خب اسم من را که فهمیدی امیر هستم. حالا تو کی هستی؟

از صمیمی حرف زدنش خوشم نیامد و با قیافه درهم گفتم:

-من از دیروز استخدام شدم.

امیر: خب مثل اینکه نمی خواهی اسمت را بگی نه.

جواب ندادم و گفتم:

-بیخشید من کار دارم.

و به سمت خانه رفتم. اما صدای خنده اش را از پشت سر شنیدم.

زهره خانم برایم گفت، امیر برادر دکتر است و گاهی اینجا می آید. بعد بهم گفت:

-زیاد بهش نزدیک نشو. چون آدم زیاد جالبی نیست.

برای من که زیاد مهم نبود. فقط امیدوار بودم، حضورش برایم دردسر درست نکند.

موقع شام میز را چیدم. دکتر هم رسیده بود. در حال گذاشتن دیس برنج بودم که امیر

همین طور که به سمت میز می آمد، گفت:

-به به عجب بوی خوبی.

دکتر گفت:

-تو همیشه با شنیدن بوی غذا کنترل خودت را از دست می دهی.
به حرف هایشان گوش نکردم و به سمت آشپزخانه برگشتم. حس خوبی به این مرد
نداشتم.

یک ماه از وقتی به این خانه آمده بودم، می گذشت. شکمم فقط یک ذره جلو آمده
بود. اما حالم گاهی واقعا خراب می شد.

یک روز در حال درست کردن غذا بودم که از بوش حالم بهم خورد و بالا آوردم. زهرا
خانم شانه هایم را ماساژ داد و گفت:

-دخترم این قدر تجربه دارم که بفهمم بارداری.

یهو ترسیدم و نگاهش کردم. دستش را گرفتم و گفتم:

-نه تو رو خدا به خانم نگویید، بیرونم می کند.

زهرا خانم با مهربانی گفت:

-زیبا خانم کمی رفتارش سرد هست. اما هیچ وقت این کار را نمی کند. او عاشق بچه
هاست.

بعدم آهی کشید و گفت:

-بیچاره الان پنج ساله ازدواج کرده، اما هنوز صاحب اولاد نشده.

با شنیدن این حرف یاد سرمه افتادم. آخ سرمه چقدر دلم برایش تنگ بود.

زهرا خانم بهم قول داد، حرفی نزنند. اما اگه سوالی ازش پرسیدن، دروغ نمی گفت.

فقط دعا می کردم، اون جور که زهرا خانم می گفت، من را بیرون نکنند. چون دیر و
زود همه چیز را می فهمیدند.

زهرا خانم سر قولش ماند و به کسی چیزی نگفت. منم خوشحال بودم و کار می کردم.
هر ماه وقتی حقوقم را دریافت می کردم. فقط کمی ازش بر می داشتم و بقیه را جایی
مخفی می کردم.

دلم می خواست، وقتی بچه ام به دنیا بیاید، مواظبش باشم. نگذارم هیچ کمبودی را
تحمل کند. دیگه نمی داشتم این بچم هم آسیب ببیند.

روز به روز شکمم گنده تر می شد و دلواپسی های سولماز بیشتر. مجبور بودم، لباس
گشاد بپوشم تا کسی متوجه نشود.

چند روزی بود، خیلی کمرم درد می کرد و همه اش به خاطر شستن فرش بود. البته سولماز هم بهم کمک کرده بود.

تا اینکه در حال گذاشتن ظرف میوه روی میز بودم که ناگهان درد شدیدی زیر دلم پیچید و جیغی کشیدم و ظرف از دستم افتاد و شکست.

اشک هایم گوله گوله می ریخت. اصلا فکرش را نمی کردم که آقای دکتر من را اخراج کند. چیکار می کردم؟ دیگه کجا می رفتم؟

سولماز دستانم را گرفته بود و سعی داشت، با حرف هایش آرامم کند. -شوکا جان گریه نکن. زهرا خانم با زیبا خانم حرف زده، تا از شوهرش بخواهد، بگذارد بمانی.

گریه ام بیشتر شد و گفتم: نمی دارد. الان کجا بروم. هنوز وقتی یاد حرفهای دکتر می افتم، غصه ام بیشتر می شود. دکتر: شما تا الان به ما دروغ گفتید. من دیگه نمی توانم به شما اعتماد کنم. وقتی راحت می توانید مسئله به این مهمی را مخفی کنید، از کجا باورتان داشته باشم. صداقت برای من خیلی مهم است، که شما نداشتید. اگه از روز اول وضعیت تان را می گفتید، مطمئن باشید کمکتان می کردم. اما الان. متاسفم اما شما باید از اینجا بروید. من و سولماز در اتاقمان بودیم و باید جای دیگه ای می رفتیم. سولمازم با من داشت، وسایلم را جمع می کرد و می گفت:

-اگه تو را بیرون کنند. منم اینجا نمی مانم. در اتاق باز شد و زیبا خانم وارد شد. خجالت می کشیدم به صورتش نگاه کنم. دلم نمی خواست فکر کند، نمک خوردم و نمکدون شکستم. زیباخانم جلو آمد و کنارم نشست. چشمش به شکمم بود و آهی کشید و گفت: -محمد را راضی کردم، بمانید.

خیلی خوشحال شدم. شروع کردم به تشکر کردن که گفت: -تو خیلی خوش بختی که داری صاحب بچه می شوی. آرزویی که من دارم. باورت می شود، همیشه منتظرم زندگی ام خراب شود. درسته محمد دوستم دارد، اما می ترسم به خاطر خانواده اش بخواهد دوباره ازدواج کند. آنها دلشان نوه می خواهد. چقدر دلم برایش سوخت.

از روزی که متوجه شدند من حامله ام. زیباخانم با مهربانی ازم می خواست، کارهای زیاد سخت انجام ندهم و من را شرمنده خودش می کرد.

آن روز امیر برادر دکتر آمده بود. من در حال آب دادن به گل های حیاط بودم که کنارم ایستاد و گفت:

-شنیدم داری صاحب بچه می شوی. پدر بچه کجاست؟

آرام گفتم: مرده.

امیر پوزخندی زد و گفت:

-آره معلومه از دروغ گوئیت. شایدم اصلا پدری ندارد، هان.

از توهینش عصبی شدم و با پرخاش گفتم:

-به شما ربطی ندارد.

خواستم برگردم که بازویم را گرفت و کشید. اول تعجب کردم، اما کم کم خشم وجودم را گرفت و تقلا کردم، دستم را ول کند. صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

-من شما زن ها را می شناسم. اگه جایی برایتان منفعت داشته باشد، هر کاری می کنید. من مثل برادر و زن برادرم خام نیستم و مطمئن باش مواظبتم.

دستم را با شدت کشیدم و گفتم:

-یک بار دیگه بهم دست بزنی.

با این حرفم شروع به خنده کرد و گفت:

-چکار می کنی مثلاً؟ منو می کشی.

اعصابم به شدت خورد شده بود. اصلا از این مردک بیشعور خوشم نمی آمد.

وقتی به آشپزخانه وارد شدم، زهرا خانم گفت:

-چقدر صورتت سرخ شده؟ خوبی؟

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

-به خاطر هوای گرم است.

زهرا خانم با مهربانی گفت:

-خب دخترم بیرون نرو. سولماز باغچه ها را آب می داد. برات خوب نیست.

چشمی گفتم و مشغول پوست گرفتن سیب زمینی ها شدم.

در این مدت اتفاق خاصی رخ نداد. به ماههای آخر حاملگی ام نزدیک می شدم و گاهی می ترسیدم که عاقبت من و بچه ام چی می شود.

می ترسیدم، اگه بمیرم، سر بچه ام چی می آید؟ حتی از سولماز خواسته بودم اگه بلایی سرم بیاید، مواظب بچه ام باشد.

شبها لباس های آفتاب را تو بغلم می گرفتم و گریه می کردم. دلم الان می خواست کسی بود، تا بهش تکیه کنم.

گاهی دلم آغوشی می خواست آرام کند. گاهی یاد ارباب می افتادم. یاد اینکه موقع بارداری آفتاب چقدر هوایم را داشت.

دلم نمی خواست، بهش فکر کنم. با خودم می گفتم، او مرا از خونس بیرون کرده، پس باید ازش متنفر باشم. اما نبودم. دلم براش تنگ شده بود. برای چشمان سبز خوش رنگش.

یعنی الان چکار می کرد؟ یاد من بود؟ نه فکر نکنم.

ماه آخر بارداریم بودم. به قول سولماز مثل یک توپ گرد شده بودم و قل می خوردم. وقتی از جلوی دکتر رد می شدم و نگاهش را روی شکمم می دیدم، خیلی خجالت می کشیدم.

وقتی نگاه حسرت زده ی زیباخانم را روی خودم می دیدم، دلم براش پر می زد.

وقتی دلم ترشی می خواست و زهرا خانم برایم می آورد، شرمند اش می شدم.

وقتی نگاه پر اخم امیر را می دیدم، تنم می لرزید.

اما وقتی تکان های بچه ام را حس می کردم، یک شوقی تو وجودم ایجاد می شد.

من این روزها را قبلا هم تجربه کرده بودم، اما الان برایم جذاب تر بود. چون وقتی فکر می کردم بغلش کنم. تو دلم قند آب می کردند.

این روزها خیلی کم کار می کردم و هر وقت می رفتم، کاری انجام بدهم. زهرا خانم و سولماز نمی گذاشتند.

من پول می گرفتم و نمی خواستم پولم حرام باشد. اما آنها می گفتند:

-خود خانم راضی است و گفته بعد از اینکه بچه به دنیا آمد، می توانی جبران کنی.

بالاخره زمانش رسید. ظهر بود و از دیشب درد داشتم. اما دیگه نمی توانستم طاقت بیارم. به سولماز گفتم که سریع رفت و بعد با زیبا خانم برگشت.

با کمکشان سوار ماشین شدم و قبلش پولی که جمع کرده بودم به سولماز دادم و گفتم:
-اگه هزینه ای شد، پرداخت کند.

تو ماشین دکتر دستم را گاز می گرفتم که دادم هوا نرود. سولماز با من آمده بود. و با
نگرانی نگاهم می کرد.

اشک هایم را که می ریخت، پاک کردم و آرام جوری که دکتر نشنود، گفتم:
-سولماز بهم قول دادی، مواظب بچه ام باشی.
سولماز با چشمهای خیس گفت:

-تو سالم می مانی. الان می رسیم و بعد بچه خوشگلت به دنیا می آید.
سولماز باهام حرف می زد، تا حواسم را پرت کند. اما دردهام خیلی زیاد بود.
خدایا کمکم کن، بچه ام سالم به دنیا بیاید.

چشمانم را که باز کردم، در یک مکان نا آشنا بودم. هنوز شکمم کمی درد می کرد. طولی
نکشید که در اتاق باز شد و خانمی وارد شد. با دیدن من گفت:
-بیدار شدی.

پرسیدم: بچم کجاست؟
-الان میارنش.

بعدم بهم لبخندی زد و گفت:

-صاحب یک پسر کوچولوی خوشگل شدی.

با شنیدن این حرف از خوشحالی اشک ریختم. سولمازم رسید و بعد پسر را آوردند.
پسر من.

خدای من باورم نمی شد، چشمانش سبز بود. سبز مثل ارباب.

گریه می کرد. با هر قطره اشکش دل منم خون می شد.

وقتی تو بغلم گرفتمش، موجی از آرامش سرازیر شد. پسر من را نگاه می کرد و من
تو دلم قربون صدقه اش می رفتم.

وقتی با سولماز به خانه دکتر برگشتیم. زیبا خانم با دیدن پسر من گریه و بغلش کرد.

-وای چقدر خوشگل است. چشمانش چقدر خوش رنگ است.

فقط بهش لبخند می زدم که صدای گریه پسر من بلند شد. زیبا خانم با ترس تو بغلم
گذاشتش و گفت:

-وای گریه می کند.

به این کارش خندیدم و بعد تو اتاق به پسرش شیر دادم. وقتی زیبا خانم اسمش را پرسید، ناخودآگاه زمزمه کردم:

-جاوید

یاد ارباب افتادم، که دلش می خواست، اسم پسرش را جاوید بگذارد.

سولماز با تعجب نگاهم کرد. می دانستم با خودش فکر می کند، چرا این اسم را گذاشتم.

اسمی که ارباب می خواست، روی بچه اولمان بگذارد، اما دختر شد.

زیبا خانم برای جاوید لباس داد و با حسرت گفت:

-اینها را برای بچه اش گرفته، اما هیچ وقت خدا بهش بچه ای نداده.

دفعه اولی که زیبا خانم جاوید را تو بغل دکتر گذاشت. حسرت را در چشמהای دکتر دیدم.

دستان کوچک پسرش را چندین بار بوسید و گفت:

-خیلی پسر زیبایی ست.

و من پیش خودم زمزمه کردم، شبیه پدرش شده.

ارباب:

-خوب گوش کن، به من ربطی ندارد که می خواهی، اجاره زمینش را از کجا بیاورد. اگه

اجاره اش را نداد، زمینش را ازش می گیری. مباشر فهمیدی؟

مباشر چشمی گفت و مرد کشاورز با التماس گفت:

-ارباب تو رو خدا رحم کن. این فصل محصول خوب نبود. من قول می دهم ماه بعد

جبران کنم. ارباب به پات می افتم.

بدون توجه به حرفهای مرد سوار ماشین می شوم و به راننده می گویم به خانه برگردد.

هوا تاریک شده. مثل تمام این چند وقت که تا شب بیرون خودم را مشغول می کنم. خسته وارد عمارت می شوم که خاتون را می بینم. سلام می گویم که خاتون مثل همیشه ازم گله می کند. چرا تا دیر وقت خودم را خسته می کنم. منم جواب می دهم خسته نیستم. به خدمه می گوید که میز شام را آماده کنند. که می گویم:

-گرسنه نیستم. و به سمت اتاقم می روم. اما قبل از اینکه وارد اتاق بشوم راهم را کج می کنم و وارد اتاق دیگه می شوم. اتاقی که روزی دخترم توش بوده. اتاق شوکا. سرم به شدت درد می کند. کت و پیرهنم را در میارم و روی تختش دراز می کشم. شاید حماقت باشد، اما بعد از آن همه بلایی که صاحب این اتاق سرم آورده، هنوز دلم براش تنگ است.

گاهی یادش می افتم و این قلب زبان نفهمم هوایش را می کند. هوای چشمهای مشکلی اش را. یعنی الان کجاست؟ چکار می کند؟ اخ که یادم می آید به خاطر دیدن آن پسره آشغال باعث مرگ آفتاب شده، هنوز که هنوز خونم جوش می آید. اما گاهی ام نگرانش می شوم. اما حقش است. تختش بعد از گذشت نزدیک چند ماه هنوز بوی عطر تنش را می دهد. حس می کنم، چشمانم می سوزد.

کی گفته مرد نباید گریه کند؟ چقدر خودم را محکم نشان بدهم. منم آدمم. دلم دخترم را می خواهد، تا بابا صدایم بزند. وقتی به خودم میایم که اشکم جاری می شود. و من ارباب کسی که همه جذبه اش را قبول دارند و گاهی ازش می ترسند و حساب می برند، گریه می کنم.

صبح که از خواب بلند می شوم، خودم را توی اتاق می بینم که از صاحبش هم متنفرم، هم دلم برایش تنگ شده. باورم نمی شود، شب را همین جا خوابیده باشم. بعد از پوشیدن لباسم از اتاق بیرون می زنم. بعد به سمت سالن صبحانه می روم.

سرمه و منیژه منتظر نشستند. با دیدنم سلام، صبح بخیر می گویند که بی حوصله جواب می دهم و می نشینم. وقتی سراغ خاتون را می گیرم، می گویند از دیشب کمی سرشان درد می کند، خواب هستند.

نگران می شوم که سرمه بهم اطمینان می دهد، تنها یک سردرد ساده است. با بی میلی مشغول خوردن هستم که منیژه شروع به حرف زدن می کند:
-بیخشید ارباب اگه راضی باشید، الان که دارد نزدیک عید می شود، تعطیلات را خانه تهران بگذرانیم.

بی حوصله خیره نگاهش می کنم و می گویم:
-من حوصله مسافرت ندارم. کلی کار سرم ریخته.
منیژه دوباره شروع می کند، می گوید:
-ارباب شما چند ماه است، به خاطر آن دختره *ه*ز*ه خودتان را اذیت می کنید. آفتاب دیگه مرده. نباید خودتان را عذاب بدهید.
با شنیدن حرف هایش مشت محکمی روی میز می زنم که هر دو از ترس می پرند و داد می زنم:

-یک بار دیگه در این خانه حرفی از آن ماجرا زده شود، من می دانم و اون فرد. گفتم نمی رویم یعنی هیچ جا نمی رویم حالیت هست؟
منیژه با ترس بله ای می گوید که از جایم بلند می شوم و به سمت اتاق خاتون می روم. باید بهش سر بزنم.

خاتون روی تخت دراز کشیده، اما بیدار است. کنارش میشینم و می گویم:
-دنبال دکتر بفرستم؟

خاتون دستم را تو دستش می گیرد و می گوید:
-نه پسرم خوبم. کمی سرم درد می کند. تمام نگرانی ام برای توست. چند ماهه داری خودت را نابود می کنی. فکر می کنی نمی بینم اتاقت همه اش بوی سیگار می دهد. همش کلافه ای. دلم برایت می سوزد مادر. من مادرتم. اما نمی توانم برای آرامشت کاری بکنم. اگه یک بچه از خون خودت داشتی، الان همه چی فرق می کرد.
به آرزوهای مادرم پوزخند می زنم. بچه؟ آفتابم دیگه نیست.
سعی می کنم خیالش را راحت کنم و می گویم:
-من خوبم خاتون. تنها نگرانی ام برای شماست. مواظب سلامتی تان باشید.

بعد از اینکه از اتاق خاتون بیرون می شوم مباشر را می بینم که دارد به سرعت سمت می آید. تا بهم می رسد، می گویم:
 -چه خبرته؟ چی شده؟
 برگه ای دستش است و می گوید:
 -ارباب این همین الان از زندان رسیده. رئیس زندان فرستاده. و گفته زندانی خودش را کشته.

برگه از دستم افتاد. هاج و واج ایستاده بودم. حس می کردم، دهانم خشک شده. نوشته های برگه بهم دهن کجی می کرد.
 «الان که این نامه به دستتان می رسد، من مرده ام. مسخره به نظر می رسد که همیشه دلم می خواست، یک زندگی عالی داشته باشم.
 یک زن خوب و چند تا بچه. یک خانه شلوغ که وقتی خسته از سر کار بر می گردم، آرامش داشته باشم.
 از بچگی شوکا برایم یک جور خاصی بود. یک آدم خاص.
 کم کم که بزرگتر شدم، مسئولیتم بهش بیشتر شد. دلم می خواستش.
 شوکا آدم فوق العاده ای بود و من مطمئن بودم، هر کس باهاش زندگی کند، خوشبخت خوشبخت می شود.
 چقدر برایم لذت بخش بود. لذت بخش که شوکا هم من را دوست داشت.
 وقتی برای سربازی شهر دیگه ای رفتم، چقدر گریه کرد.
 اما همیشه وقتی داداشی صدایم می زد، دلخور می شدم.
 من کور بودم و نمی فهمیدم از نظر شوکا من فقط یک برادرم.
 وقتی شنیدم، با تو ازدواج کرده. آن هم به اجبار. شب تا صبح گریه کردم. مثل یک بچه.
 دعوا کردم و من را بازداشتگاه فرستادند.
 آنها چه می فهمیدند، وقتی سرباز هستی و بهت این خبر می رسد، چه حالی می شوی.
 تصمیم گرفتم، برگردم و شوکا را با خودم ببرم. یک جایی که هیچ کس اذیتش نکند.

آن روز که در امام زاده ما را گرفتن، فکر می کردم همه چیز تمام شده. اما وقتی فهمیدم به خاطر شوکا من را آزاد کردی، باز امیدوار شدم که برای شوکا مهمم و او فقط عذاب وجدان دارد.

اما الان می فهمم او من را نمی خواست.
گاهی دیدن خوشبختی آدم ها برای تلخ می شود.
وقتی خدمتم تمام شد و برگشتم. وقتی فهمیدم شوکا دختری دارد، بهت حسودیم شد. چرا همه چیز خوب برای تو باشد. چون فقط اربابی؟
آفتاب زیبا و شیرین بود. با خودم فکر کردم، شوکا را رها کنم و تا آخر عمر ازدواج نکنم. اما یک روز از طرف کسی بهم پیغامی رسید.
پیغامی که اگه شوکا را می خواهم، باید کاری انجام بدهم.
پیغامی که شوکا تو خانه ارباب دارد، اذیت می شود.
دلم سوخت. تصمیم گرفتم هر جور شده، یک بار دیگه شانسم را امتحان کنم.
آره. وقتی شوکا کنار رودخانه پیشم آمد. وقتی از تو طرفداری کرد و تو را پدر بچه اش می دانست.

دیوانه شدم. وقتی آفتاب را تو بغلم گرفتم، فقط می خواستم شوکا را بترسونم.
اما نمی دانم چی شد؟ که آفتاب تو آب افتاد.
تنها زمانی به خودم آمدم که شوکا هم می خواست داخل آب بپرد و جلویش را گرفتم.
خیلی سخت است. عشقت بهت بگوید، ازت متنفر است. حالش ازت بهم بخورد.
آرزوی مرگت را بکند. اما شوکا همه را بهم گفت.
وقتی از دستت کتک می خوردم، برایم مهم نبود. چون باورم نمی شد، آفتاب بمیرد.
آفتاب که جزئی از شوکای من بود، یک تیکه از وجودش.
ازم شکایت که کردی خوشحال شدم. چون بار گناهانم کم می شد و عذاب وجدانم از بین می رفت.

اما بعد از چند ماه که شنیدم به خاطر حماقت من شوکا را بیرون کردی، دیوانه شدم. دیوانه به تمام معنا.

الان می خواهم خودم را راحت کنم. چون دیگه در دنیا هیچ چیز نیست، بهش دل خوش باشم.

اما بدان، شوکا بی گناه بود.

کسی که برایم پیغام فرستاده بود. هیچ وقت خودش را معرفی نکرد. اما من قبل از هر کاری باید می دانستم کی پشت این قضیه است. و پیداش کردم. کسی که مثل من مقصر است، زن اولت منیژه است. شوکا بیگناه است. مدرکشم همان دختری که برایم پیغام آورد و شوکا را پیشم آورد. آدرسش را برایت می نویسم. می توانی با دیدنش مطمئن بشوی. اگه شوکا را دیدی، از طرف من بهش بگو، من را حلال کند.»

شوکا:

لالالا گل فندق

مامان رفته سر صندوق

لالالا گل زیره، چرا خوابت نمی گیره

بخواب ای نازنین من مامان قربون تو میره

الالالا که لالاتم

اسیر قد و بالاتم

الالالا گل زردم

به قربون تو می گردم

الالالا گل سوسن

سرت خم کن لبِت بوسم

الالالا حبیب من

به دردی طبیب من

برای پسرم آرام لالایی می خواندم. چشمهای خوشگل سبزش بسته شده بود. از وقتی جاوید به دنیا آمد، زیبا خانم دستور داد از آن اتاق ته حیاط بیاییم. چون آنجا زیاد گرم نیست و جاوید ممکن است، مریض شود. در خود خانه به من و سولماز اتاقی داد.

زیبا خانم جاوید را خیلی دوست داشت و وقتی من به کارهام می رسیدم، بغلش می کرد و باهاش حرف می زد. براش شعر می خواند و بازی می کرد. حتی آقای دکترم موقعی که خسته از سرکار می آمد، قبل از اینکه نهار بخورد، می گفت جاوید را پیشش ببرم. خیلی خوشحال بودم که پسر من این همه محبوب است و دوستش دارند.

بعد از اینکه لباسها را شستم. آستین هایم را پایین کشیدم. غروب بود و هوا داشت تاریک می شد. به سمت اتاق رفتم. جاوید روی تخت خوابش برده بود. کنارش چند تا بالش گذاشته بودم، قل نخورد. لبخندی زدم و پیشانی اش را بوسیدم که متوجه شدم تب دارد. تا دستم را روی صورتش گذاشتم، خیلی نگران شدم. صورت و دستانش داغ بودند. نفهمیدم چه طوری بغلش کردم. پسر من حتی نای گریه نداشت. به سمت اتاق دکتر رفتم و در زدم. تا در باز شد، سریع گفتم: -آقای دکتر جاوید تب دارد. تو رو خدا ببینید. چکار کنم؟ آنقدر هول بودم که متوجه نبودم، دارم گریه می کنم. جاوید عزیزم خوابیده بود. بعد از اینکه دکتر معاینش کرد، بهم گفت اول از همه باید لباسهای خنک تنش کنم و بعدم یک پارچه را خیس کنم و روی دست و پاش قرار بدهم. بهم گفت باید بهش شیر بدهم تا آب بدنش کم نشود. خود دکتر بیرون رفت و برای جاوید دارو خرید. خیلی ازش ممنون بودم. موهایی کم پشت پسر من را نوازش کردم و صورتش را بوسیدم. هنوز چشمانم از اشک خیس بود. در اتاق باز شد و زیبا خانم وارد شد. آرام گفت: -خوابیده؟ سری تکان دادم که گفت: -خدا را شکر خوب شد. وای اگه محمد نبود، من که از ترس سگته می کردم. خیلی ازش تشکر کردم که گفت:

-وظیفه محمد است. دکترهست دیگه.
 بعدم بهم گفت انقدر نگران نباش کمی استراحت کن.
 بعدم آرام جاوید را بوسید و گفت:
 -فداهش بشوم چقدر این بچه خوردنیه. کلک تو هم عجب شوهر خوشگلی داشتی.
 با به یاد آوردن ارباب لبخند تلخی زدم.
 یعنی الان چکار می کرد؟ اگه می دانست یک بچه دارد، چه واکنشی نشان می داد؟

خیالم که از جاوید راحت شد. تو آشپزخانه رفتم تا غذا درست کنم.
 مشغول درست کردن بودم که حس کردم کسی وارد آشپزخانه شد. تا به عقب برگشتم،
 امیر را دیدم.
 سلامی گفتم و بعد ادامه دادم:
 -چیزی لازم دارید؟
 امیر خیره نگاهم می کرد و گفت:
 -نچ. آمدم تو را ببینم. راستی پسر خوشگلست کجاست؟
 آهی کشیدم و گفتم:
 -مریض بود، خوابیده.
 -برای همین گرفته ای.
 اصلا حوصله اش را نداشتم، گفتم:
 -آقا امیر اگه چیزی می خواهید بگویید، وگرنه لطف کنید بیرون تا به کارم برسم.
 امیر نزدیکم شد که عقب رفتم، ولی دست بردار نبود. پشتم که به دیوار خورد، امیر در
 نزدیک ترین فاصله از من ایستاد و گفت:
 -ازت خوشم می آید. تا حالا دخترای زیادی اطرافم بودند، حتی از تو خوشگل تر. اما
 چشمهای تو یک جور خاصی است. تا حالا کسی بهت گفته، چقدر چشمهات خوشگل
 است.
 یاد ارباب افتادم که همیشه از برق چشمانم تعریف می کرد. به خودم آمدم و گفتم:
 -برو عقب وگرنه جیغ می کشم.
 امیر گفت:

-اگه درخواست من را قبول کنی، هر چی بخواهی بهت میدم. پسرتم در رفاه بزرگ می شود.

با شنیدن پیشنهاد بی شرمانه اش سیلی سختی بهش زدم. مچ دستم را گرفت و گفت: -چه طور جرات کردی دختر احمق؟ تو فقط یک خدمتکاری، من را می زنی؟ بیچاره ات می کنم.

از درد مچم چشمانم را بسته بودم. ناگهان صدای داد دکتر آمد.

-امیر داری چه غلطی می کنی؟

دکتر دم آشپزخانه ایستاده بود. امیر ازم جدا شد و گفت: -تقصیر این خدمتکار پر روست. خیلی بهش رو دادی، اصلا آدم درستی نیست. خیلی ترسیدم که حرف هایش را باور کند. اما دکتر گفت: -بیا اتاقم کارت دارم.

تو بغل سولماز گریه می کردم و زار می زدم.

-سولماز چرا من این قدر بدبختم. نباید آب خوش از گلویم پایین برود. چرا هرکس به خودش جرات می دهد، بدون توجه به من خردم کند.

سولماز موهام را نوازش کرد و گفت: -غصه نخور خواهی. همه چیز درست می شود. کی گفته تو بدبختی؟ پسری به این نازی داری.

بعدم با شوخی گفت:

-اصلا تقصیر خودت است که این قدر خوشگلی.

در همان حین کسی در اتاق را زد. با شنیدن صدای دکتر سر و وضعم را مرتب کردم.

دکتر که آمد. سولماز با اجازه ای گفت و رفت.

دکتر روی صندلی نشست و گفت:

-من برادر خودم را خوب می شناسم و می دانم تقصیر او بوده.

نفسم را بیرون می دهم که ادامه می دهد:

-امیر یک درخواستی دارد. او حاضر است، باهات ازدواج کند. توام که همسرت مرده، اگه راضی باشی...

با شنیدن حرف هایش نمی گذارم ادامه بدهد و می گویم: -نه من نمی خوام ازدواج کنم. اگه بودن من باعث ناراحتی شماست، از اینجا می روم.

دکتر اخم کرد و گفت:

-خودت می دانی من و زیبا چقدر جاوید را دوست داریم. اگه می بینی این حرف را می زنم، چون می خواهم جاوید بدون پدر بزرگ نشود.
در دلم می گویم، جاوید پدر دارد.
دکتر می گوید:

-فکرها را بکن. من ازت جواب می گیرم. اما بدان امیرم یک بار ازدواج کرده، اما زنش بهش نارو زد و با برداشتن پول هاش با دوست امیر فرار کرد.
از شنیدن این خبر خیلی متعجب می شوم. آخه یک زن چقدر می تواند کثیف باشد.
دکتر ادامه می دهد:

-امیر الان معاون یک کارخانه است. آنجا سهام دارد و یک خانه هم دارد. درسته قبلا کمی شیطنت داشته، اما به من قول داده، اگه جوابت مثبت باشد، همه را کنار بگذارد.
دکتر حرف هایش را زد و رفت.

هر چی می گذشت، بیشتر از دروغی که گفته بودم، پشیمان می شدم. من شوهر داشتم و برایم خواستگار می آمد.
دو روز گذشت. در این دو روز سعی کردم، زیاد جلوی دکتر ظاهر نشوم.
در حال فکر کردن بودم، که کجا بروم؟
چون بعد از جواب منفی من مطمئن آنها نمی خواستند، من اینجا بمانم و نه امیر می گذاشت، من راحت باشم.
تنها نگرانی من جاوید بود و فکر آینده اش.

جاوید در بغلم بود و داشتم در حیاط قدم می زدم. امشب مهتاب کامل بود. نزدیک عید بود و سال جدید می آمد. بازم بهار می شد.
با شنیدن صدای در و بعدم موتور ماشین متوجه ورود دکتر شدم. با دیدنش سلام و خسته نباشیدی گفتم. که جواب داد و جاوید را بغل کرد، شروع کرد باهاش حرف زدن:
-سلام گل پسر. خوبی؟
جاویدم که به آغوش دکتر عادت کرده بود، دقیق نگاهش می کرد.
دکتر از تو جیش یک جغجه در آورد و گفت:
-ببین چی برایت خریدم.
بعدم شروع به تکان دادنش کرد.

جاوید تمام حواسش پی جفجغه رفت. رو به دکتر گفتم:
 -چرا زحمت می کشید.
 -زحمتی نیست. من جاوید را خیلی دوست دارم.
 بعدم ازم پرسید فکرام را کردم که گفتم:
 -بیخشید اما من نمی توانم پیشنهادتان را قبول کنم. تا چند روز دیگه از اینجا می روم.
 دکتر با ناراحتی گفت:
 -شما اختیار دارید، برای آینده تان تصمیم بگیرید. اما حرف رفتن را ننزید. زیبا با وجود
 جاوید حالش خیلی خوب است. مدتها بود، این قدر شاد نبود. الان مثل قبل کسل
 نیست و اینها را مدیون آقا جاوید گل شما هستم. نگران امیرم نباشید، خودم باهاش
 حرف می زنم.
 خوشحال شدم از اینکه لازم نبود، از اینجا بروم.

یک هفته از جواب رد من می گذشت و هنوز خبری از امیر نبود.
 ازش می ترسیدم، بخواهد تلافی کند. اما الان که می بینم، ازش خبری نیست، کمی
 خیالم راحت است.
 زیبا خانم هر وقت بیرون می رفت، من را شرمند می کرد. یا برای جاوید لباس می
 گرفت یا اسباب بازی.
 واقعا راست می گویند:
 خدا گر ز حکمت بیند دری
 ز رحمت گشاید در دیگری

وجود این خانواده برای من کم از معجزه نداشت.

یک سال بعد:

ارباب:

گل را روی قبر می گذارم و به سنگ قبر خیره می شوم. از صاحب این قبر خیلی خجالت می کشم. من باعث شدم. واقعا شرمنده ام. نمی دانم من را حلال می کند یا نه؟

آخ شوکا کجایی؟ دو ساله در آتش عذاب وجدان می سوزم. هر کجا را گشتم، پیدات نکردم. حتی تا خانه سولماز رفتم، اما مادر علیش گفت، دخترش با یک دختر آمد و آن دختر بعد از چند روز رفت.

می ترسم اتفاق بدی براش افتاده باشد.

از سر قبر مادر شوکا بلند می شوم. بیچاره تا آخرین روز عمرش منتظر دخترش بود. دختری که با قضاوت من دیگه نیست.

شش ماهه از مرگ مادر شوکا می گذرد و من نمی دانم شوکا اگه بفهمد چه حالی پیدا می کند؟

از جایم بلند می شوم و به سمت قبر دختر کوچولوم می روم.

آفتاب عزیزم سه ساله مرده، اما انگار همین دیروز بود که من را صدا می زد دستی روی قبرش می کشم و می گویم:

-دخترم دیگه نمی دانم چکار کنم؟ یعنی الان مادرت کجاست؟ سالم است؟ چکار می کند؟ ممکن است فراموش کرده باشد؟ البته حق دارد، حتی اگه فراموشم کند.

هنوز یاد دو سال پیش می افتم که کار منیژه بود. وقتی آن دختر شهادت داد، با دستور منیژه شوکا را پیش زانیار برده و بهش گفته که من کارش دارم. دلم می خواهد، منیژه را بکشم.

اگه اصرار خاتون نبود، زنده نمی گذاشتمش. اما فقط طلاقش دادم همین.

در این دو سال یک شب از فکر و خیال راحت نخوابیدم. همه اش عذاب وجدان دارم. الان شوکا جایش امن است یا نه؟

از قبرستان که میام به طرف عمارت می روم که در راه بابای شوکا اکبر را می بینم. دیگه مثل قبل نیست. ارزش تنها یک پیرمرد نحیف مانده.

اکبر که سرش پایین و تو فکر است، اصلا من را نمی بیند. و از کنارم می گذرد. حتما سر قبر زنش می رود.

شوکا:

خسته از خرید سبزی و پیدا کردن سبزی تازه به خانه برمی گردم. با کلید در را باز می کنم و وارد حیاط می شوم.

وارد خانه می شوم و به سمت آشپزخانه می روم. زهرا خانم و سولماز مشغول آشپزی هستند.

سلام می گویم و سبزی ها را روی میز می گذارم.

سولماز خسته نباشیدی می گوید که می نالم:

-هوا گرم شده. واقعا خسته ام.

بعد با تعجب می گویم:

-جاوید کجاست؟ سر و صداش نمی آید؟

زهرا خانم می گوید:

-آره مادر امروز همه جا آرام است. جاویدم اتاق زیبا خانم است. از دست این بچه. هر

وقت چشمم را دور می بیند، مزاحم خانم می شود.

به سمت اتاق خانم می روم و در می زنم که می گوید:

-بیا داخل.

تا وارد می شوم، جاوید را می بینم که روی کمر زیبا خانم است و ادای اسب در می

آورد. چشمانم گشاد می شود و سریع سمتش می روم و برش می دارم و با اخم می

گویم:

-جاوید داری چکار می کنی پسر؟

زیبا خانم می گوید:

-اشکال ندارد، دعواش نکن. داشتیم بازی می کردیم. جاوید هوس اسب سواری کرده

بود و محمدم نبود.

خیلی شرمنده ام. گاهی دکتر جاوید را روی شانه هاش می گذارد و باهاش بازی می

کند.

به زیبا خانم می گویم:

-نباید این کار را بکنید. جاوید سنگین است، کمربان درد می آید.

زیبا خانم با خنده می گوید:

-آخه این بچه کجاش سنگین است.

جاوید مامان مامان می کند و به زیبا خانم اشاره می کند و می گوید: اسب.

از دست این بچه.

تمام روز را خراب کاریای جاوید را رو به راه می کنم.
موقع دادن غذا بهش با دستش تمام ظرف را ریخت.
این روزها خیلی شیطونی می کند. هرچی بزرگتر می شود، کنترل کردنش سخت تر است. الانم که دارد، با دکتر ماشین بازی می کند.
بعد از یک ساعت فرش را شستم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق مشغول جمع کردن لباسهای جاوید بودم که در زدند. دکتر بود که جاوید تو بغلش خواب رفته بود.
دکتر جاوید را روی تخت گذاشت و گفت:
-خیلی خسته شده.

با خجالت تشکر کردم که وقتش را برای پسر من می گذارد، که دکتر گفت:
-از وقتی جاوید به دنیا آمده و وارد این خانه شده، این خانه روح گرفته.
بعدم با حسرت گفت، من خیلی خوشبختم، جاوید را دارم.
چقدر برای دکتر و زیبا خانم ناراحت بودم. کسانی که به بچه من که هیچ نسبتی باهاشون نداشت، این همه لطف داشتند. واقعا مستحق پدر و مادر شدن بودند.

چند روز بود که دیگه به جاوید شیر نمی دادم و خیلی بدقلقی می کرد. همش گریه می کرد و نمی دانستم باید چکار کنم؟
باهاش بازی می کردم و از کتاب های که تو کتابخانه بود، بهش عکس نشان می دادم.
تا اینکه یک روز در حال جارو زدن بودم که در زدند و سولماز رفت در را باز کند.
طولی نکشید که برگشت، اما تنها نبود و امیرم باهاش بود.
امیری که بعد از جواب رد من پیش خانواده اش به شهر شیراز رفته بود. آخه دکتر اصلتا شیرازی بود.
با تعجب نگاهش می کردم و او هم من را نگاه می کرد که صدای مامان گفتن جاوید آمد.

امیر نگاهش را به جاوید داد و گفت:
-این جاویده. چقدر بزرگ شده.
و به طرفش رفت و بغلش کرد. جاویدم وقتی چهره غریبه می دید، زیر گریه می زد. و من را صدا می زد.
رفتم جلو و آرام به امیر سلام کردم و جاوید را از بغلش گرفتم که گفت:

-چه خبر؟ دو سال ندیده بودمت، اما اصلا عوض نشدی. تازه زیباتر شدی. هم از حرف هایش خجالت کشیدم و هم ناراحت شدم. دوست نداشتم مردی که هیچ نسبتی باهام ندارد، از ظاهرم تعریف کند. زیبا خانم که سولماز خبرش کرده بود، از اتاقش آمد و شروع به احوالپرسی با امیر کرد. با جاوید به آشپزخانه رفتیم. موهای سیاهش را نوازش می کنم و براش قصه تعریف می کنم. جاویدم با چشمهای سبزش من را نگاه می کند و تو دلم قریون صدقه اش می روم. پسر هر روز که می گذرد، بیشتر و بیشتر شبیه ارباب می شود. حتی سولمازم یک بار بهم گفت: -خیلی شبیه ارباب شده و گاهی با دیدن جاوید یاد ارباب می افتم. چقدر برایم این حرف تلخ است. نمی دانم چقدر می گذرد که پسر خواب می شود. صورتش را می بوسم و محکم بغلش می کنم. حتی فکر به اینکه یک روز کنارم نباشد، من را به مرز جنون می برد. یاد مادرم می افتم، دلم خیلی براش تنگ شده. الان چکار می کند؟ بابا، او چکار می کند؟ حتما رفتند. حرفهایی که پشت سرم می زنند، خیلی باید برایشان دردناک باشد. دوباره با یادآوری اتفاقات گذشته زانیار را لعنت می کنم. اگه او نمی آمد، زندگی خوبی داشتم. آفتابم زنده بود و الان هم بازی جاوید می شد. اصلا از آمدن امیر راضی نیستم. دلم نمی خواهد دوباره مسئله ای به وجود بیاید.

سولماز امروز می خواهد، به روستایش برود. دیدن مادر و خواهر و برادرانش. دلم براش تنگ می شود، واقعا در حقم خواهری کرده. اگه او نبود، الان نمی دانم چه وضعیتی داشتم.

غروب بعد از رفتن سولماز خیلی دلم گرفته بود. با زهرا خانم در حال درست کردن شام بودیم که زیبا خانم با لب پر خنده وارد آشپزخانه شد. با شادی گفت:

- دو روز دیگه تولد محمد است و می خواهم یک جشن براش بگیرم. مهمانم زیاد دعوت داریم. اگه از پس کارها برنمی آید، بگویم کمک بیاید.

زهرا خانم با لبخند تبریک گفت و خیال خانم را راحت کرد که کار زیادی نداریم. خانه که تمیز است و فقط غذا می ماند.

در این دو روز مشغول نظافت خانه شدم. چون دست تنها هم بودم، خیلی خسته می شدم.

جاویدم از آن ور مدام می گفت: باهات بازی کنم اما وقت نداشتم.

صبح روز مهمانی همه کارها را آماده کرده بودم و شیرینی هم حاضر بود. با کمک زهرا خانم غذا هم درست کرده بودیم.

نزدیک آمدن مهمان ها بود، که به اتاق رفتم و سر و وضعم را مرتب کردم. جاوید را حمام بردم که تمام مدت گریه کرد. لباس تمیزی تنش کردم که هی غر می زد، نمی خواد.

موهای پسر را شانه زدم و صورتش را بوسیدم.

بعدم به همراهش از اتاق بیرون شدم. حدودا 20 نفری آمده بودند، از همکاران دکتر و همسایه ها. خواهر زیبا خانم هم آمده بود.

امیر مشغول حرف زدن با دکتر بود. دکتر هر کس می آمد، به پیشوازش می رفت.

جاوید با دیدن دو بچه به سمت آنها رفت تا بازی کند و من با خیال راحت تو آشپزخانه رفتم.

زهرا خانم لیوان های شربت را ریخته بود و من تو سینی گذاشتم و بیرون بردم. جلوی همه تعارف می کردم. به امیر و دکتر که رسیدم به دکتر تبریک گفتم، که با خنده گفت: -همش تقصیر زیباست. مگه بچه ام برایم مهمانی تولد گرفته.

امیر همین طور که با نگاه خاصش من را زیر نظر داشت، گفت: -خب داداش دوست دارد، مگه بد است. کاش کسی هم پیدا می شد ما را این قدر تحویل می گرفت.

از کنارشان گذشتم. بعد از تمام شدن شربت ها دوباره ظرف میوه را برداشتم.

زهرا خانم با شرمندگی گفت:

-من را ببخش دخترم. نمی توانم وگرنه کمکت می کردم. شانس تو سولمازم نیست.

با اینکه خسته بودم، اما بهش اطمینان دادم حال خوب است و از آشپزخانه بیرون شدم.

در حال پذیرایی بودم که امیر من را صدا زد و گفت:
 -برای دوستش که تازه آمده، شربت ببرم.
 لیوان شربت را برداشتم و به سمت امیر رفتم. با مردی مشغول حرف زدن بود که
 پشتش به من بود.
 تا بهشون رسیدم، شربت را تعارف کردم که چشمم به نگاه آشنایی خورد و هر دو بهت
 زده همدیگره را نگاه می کردیم.
 باورم نمی شد، اینجا ببینمش. او که زودتر از من به خودش آمد، گفت:
 -شوکا تو اینجا چکار می کنی؟
 امیر مشکوک نگاهی کرد و گفت:
 -رئوف مگه تو شوکا را می شناسی؟
 رئوف کلافه گفت:
 -آره من راستش از تو روستایی که زندگی می کند، می شناسمش.
 در همین ضمن صدای گریه جاوید آمد و من را صدا می زد مامان.
 تا به عقب برگشتم با جاوید و لباس های خاکی اش مواجه شدم. خیلی ترسیدم.
 جاوید با گریه کف دستش را نشانم داد که کمی پوستش کنده و زخم شده بود.
 صورتش را بوسیدم و بغلش کردم و گفتم:
 -چیزی نیست پسر. الان خوب می شود.
 از بس نگران بودم متوجه یک جفت چشم آشنا نبودم که با تعجب ما را نگاه می کرد.

بعد از مراسم شام کم کم مهمان ها خداحافظی می کردند و می رفتند.
 جاویدم که دیگه زخم دستش یادش نبود، دوباره شروع به شیطونی کرده بود و تو بغل
 دکتر شیرین زبانی می کرد.
 در حال جمع کردن ظروف کثیف بودم که نگاهم به رئوف افتاد. که به دیوار تکیه داده
 بود و با چشمهای ریز شده به جاوید نگاه می کرد، که تو بغل دکتر می خنیدید.
 ترس برم داشت. هر کس بود به شباهت زیاد جاوید و ارباب پی می برد. باید جاوید را
 تو اتاق می بردم تا زیاد جلو چشم رئوف نباشد.
 تا حالا که رئوف حرفی نزده، مطمئنم از این به بعدم نمی گوید.
 به سمت دکتر رفتم و گفتم:

-بیخشید موقع خواب جاوید است.
اما جاوید از بغل دکتر بیرون نمی آمد. به زور بغلش کردم و به سمت اتاقم رفتم. اما با صدایی سر جام متوقف شدم.
به پشت سر برگشتم و رئوف را دیدم.
-هیچ وقت فکر نمی کردم، بعد از سه سال تو را اینجا ببینم.
سرم پایین بود و جواب ندادم که ادامه داد:
-باورم نمی شود، این پسر بچه ارباب باشد.
تند جواب دادم:
-نه نیست.
رئوف پوزخندی زد و گفت:
-هر کس دیگه ام باشد، متوجه شباهتش با ارباب می شود. من احمق نیستم. اما تو چه طور توانستی، این قضیه را از بابک مخفی کنی؟
اشک هایم شروع کرد به ریختن. جاوید که تو بغلم بود، با دیدن گریه ام زد زیر گریه.
صحنه بدی بود، هر دومون گریه می کردیم.
رئوف کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:
-بسه. پسرت را ساکت کن.
راست می گفت، نباید از خودم ضعف نشان بدهم.
اشک هایم را پاک کردم که رئوف گفت:
-برو پسرت را بخوابان و بعد بیا تو حیاط کارت دارم.

بعد از اینکه خیالم از جاوید راحت شد که خوابیده، با ترس به سمت حیاط رفتم. باید بهش التماس می کردم، به کسی نگویند یا اینکه از اینجا می رفتم.
رئوف روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید.
با دیدن سیگارش یاد ارباب افتادم که هر وقت عصبی می شد، سیگار می کشید.
وقتی نزدیکش شدم، سیگار را روی زمین انداخت و با کفشش خاموشش کرد. بهم گفت روی صندلی روبه روش بشینم.
وقتی نشستم. گفت:
-اسم پسر ارباب چیه؟

حرصم می گرفت که با سوالش می خواست بهم بفهماند، جاوید پسر ارباب است.
آرام گفتم:

-جاوید.

رئوف چشمانش را جمع کرد و گفت:

-اوم اسمی که بابک دوست دارد را روش گذاشتی.

با یک تصمیم ناگهانی روی زمین مقابلش نشستم و با گریه گفتم:

-به پات می افتم به ارباب چیزی نگو. در حقم برادری کن.

رئوف گفت:

-در حق تو برادری کنم و در حق بهترین دوستم نامردی؟

با خشم گفتم:

-دوستت من را از خانه ام بیرون کرد. بدون اینکه واقعیت را بفهمد. دوستت فکر نکرد،

زن جوانش در این دنیا چکار کند. الان که جاوید هست، عزیز شدم.

رئوف گفت:

-تو می دانی در این دو سال ارباب چی کشیده؟ هان؟

از دادش ایستادم و گفتم:

-به من چه؟ همین طور که او حال من را نمی داند.

رئوف هم جلوم ایستاد و گفت:

-باید با من برگردی روستا.

با شنیدن حرفش انگار دنیا روی سرم آوار شد. با گریه گفتم:

-نه برگردم. من پسر را به هیچ کس نمی دهم. برگردم که ارباب راحت جاوید را

ازم بگیرد و باز بیرونم کند.

-ارباب دیگه آن آدم سه سال پیش نیست. آن مردی نیست که تو را بیرون کرد. تو

هیچی نمی دانی. ارباب همه چیز را فهمید. آن پسر که با تو گرفتند و ارباب ازش

شکایت کرد، تو زندان خودکشی کرد. اما قبلش نامه نوشته بود.

با شنیدن خودکشی زانیار هینی کشیدم که گفت:

-آره در نامه اش نوشته بود، همه چیز تقصیر خودش و منیژه بود. اربابم بعد از فهمیدن

واقعیت با خفت منیژه را طلاق داد و از روستا بیرون کرد. الان همه روستا می دانند، تو

بی گناهی. ارباب چند بار دنبالت گشت، اما مدرکی نداشت. باید برگردی، وگرنه به زور

می برمت.

حتی با شنیدن این حرفها از درد من کم نشده بود.
چیزی را عوض نمی کرد. ارباب من را قاتل آفتاب معرفی کرد. آفتابی ک به جانم بسته بود.

رئوف بعد از گفتن حرف هایش با دکتر و امیر خداحافظی کرد. اما قبلش بهم گفت، باید بروم و خودم را آماده کنم که دنبال من و جاوید می آید.
بعدم تهدیدم کرد که اگه بخواهم از اینجا بروم، می فهمد. چون برایم مراقب گذاشته. بهم گفت، اگه ارباب بداند تا حالا جاوید را ازش مخفی کردم، خیلی عصبانی می شود. اما اگه خودم برگردم، برایم بهتر است.

نمی دانستم چکار کنم؟ فکرم کار نمی کرد.
برمی گشتم، شاید حرفهای رئوف دروغ بود و ارباب هنوز من را نبخشیده باشد و جاوید را ازم بگیرد.

فرار کنم، رئوف بفهمد به ارباب خبر می دهد و وضع بدتر است.
کاش سولماز زودتر برگردد.

تمام شب را گریه کردم. می ترسیدم به آن روستا برگردم.
از وقتی شنیده بودم، منیژه چه بلایی سرم آورده، ترس بدنم را برداشته.
اگه باز برگردم و کسی بخواهد به جاویدم آسیب بزند، چی؟
صبح با قیافه کسل از بی خوابی شبانه صبحانه را آماده می کنم. دکتر که باید سر کار برود. سلام می دهد و مشغول صبحانه می شود و به خاطر قیافه گرفته ام حالم را می پرسد.

به دروغ می گویم، از خستگی دیشب است و دکتر بیچاره به خاطر زحمت هایم قدردانی می کند.
بعد از رفتن دکتر و جمع کردن وسایل به فکر نهار می شوم.

ظهر وقتی سولماز را دیدم، از خوشحالی رو پایم بند نبودم.
سولمازم کلی تو بغلم اظهار دلتنگی کرد و کلی ام جاوید را بوسید.

وقتی سولماز به اتاق رفت، تا وسایلش را بگذارد. پیشش رفتم. مشغول گذاشتن لباس هاش بود که گفتم:

-وقتی تو نبودی، یک اتفاقی افتاد.

سولماز گفت:

-چی شده؟ حتما جاوید شیطنت کرده آره؟

با قیافه درهم گفتم:

-رئوف را دیدم.

سولماز دست از کار کشید و با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

-وای. کجا؟ تو خیابان؟ او هم تو را دید.

به فکر خوش خیالش پوزخندی زدم و گفتم:

-در همین خانه دیدمش. تو که نبودی، زیباخانم برای دکتر به خاطر تولدش مهمانی گرفت. آنجا اونم بود. دوست امیر بود.

سولماز وا رفت. با دیدن حالش گفتم:

-منم دیشب همین جوری شدم. بدتر از آن که جاوید را دید و از شانسم شناختش.

سولماز گفت:

-معلوم بود جاوید را می شناسد. خیلی شبیه ارباب است.

بعدم با حالت آشفته ای گفت:

-خب چی شد؟ به ارباب می گوید؟

تمام حرفهای دیشب را براش تعریف کردم. سولماز بعد از تمام شدن حرف هایم گفت:

-شوکا نمی توانی از اینجا فرار کنی. بالاخره که چی؟ من می گویم با رئوف برو.

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم:

-نه نمی روم.

-پس می خواهی چکار کنی؟ چاره ای نداری؟ مگه نمی گویی گفته اگه خودت نروی، ارباب را خبر می کند. حتی اگه الان ارباب بداند، بی گناهی. با فهمیدن جاوید و اینکه تو دو ساله بهش نگفتی، تنبیه بدتری می کند. اما اگه خودت بروی، شاید بشه کاری کرد.

تنها کلمه ی که در جواب حرفهای منطقی سولماز می گفتم "نمی روم" بود.

دو روز گذشت. تا اینکه غروب رفته بودم، برای آشپزخانه خرید کنم که ماشینی جلوم پیچید.

رئوف بود با دیدنش سلام دادم که گفت:
 -من فردا دارم می روم روستا. صبح دنبال تو و جاوید میام. آماده باشید.
 تمام خواهش‌ها را جمع کردم و گفتم:
 -شما که می خواهید به اجبار من را ببرید، حداقل چند روز وقت بدهید.
 -تا دیروز سرمه تهران بود و من بهش گفتم، پیدایتان کردم. الان اربابم حتما می داند.
 پس نمی شود زیاد منتظرش بگذاریم.
 با ترس گفتم:
 -از جاویدم حرفی زدید؟
 رئوف نفسش را بیرون داد و گفت:
 -نه نگفتم. اما وقتی رسیدیم خودت باید بهش بگویی.

غروب خیلی فکر کردم که به دکتر و زیبا خانم چی بگویم؟
 یعنی بگویم این دو سال دروغ گفتم و شوهرم زنده بوده؟ یعنی من را می بخشند. چه
 طور از زهرا خانم دل بکنم؟ سولماز چی؟
 این قدر فکر کردم، که حس می کردم، مغزم در حال فروپاشی است.
 تصمیمم را گرفتم. به سولماز گفتم:
 -می خواهم بروم، یعنی چاره ای ندارم.
 سولماز خیلی برایم خوشحال شد. اما گفت:
 -وقتی تو رفتی، من تنها می شوم.
 نمی دانستم وضعیتم در روستا چه طور می شود. وگرنه بهش پیشنهاد می دادم با من
 بیاید.
 قرار شد، شب به دکتر بگویم.

بعد از شام سولماز جاوید را به بهانه بازی با خودش برد تا من حرفم را بزنم.
 دکتر و زیبا خانم نشسته بودند. سرم را پایین انداختم تا به چشمانشان نگاه نکنم و
 شروع کردم به تعریف کردن. از خودم گفتم که به زور راضی به ازدواج با ارباب شدم. از
 پدر و مادرم گفتم که رعیت اربابند.

از زانیار گفتم که بعد از آن همه خوبی نمک حرومی کرد. از کتک ها و تحقیرهای ارباب گفتم. از دخترم آفتاب گفتم، که چراغ خانه ام شده بود. از منیژه گفتم که خوشبختی ام را خراب کرد.

این قدر تعریف کردم که حرف هایم تمام شد. تنها صدای سالن صدای گریه من بود. منتظر بودم تا مرا برای دروغهام مواخذه کنند.

سرم را بالا آوردم و در کمال تعجب دیدم، زیبا خانم پا به پام اشک ریخته بود و صورتش خیس بود. دکتر کلافه بود و با ترحم نگاهم می کرد. دکتر سکوت را شکست و گفت:

-من خیلی براتون متاسفم. هر چند ناراحت شدم، این دو سال ما را مورد اعتماد ندانستید تا واقعیت را بگویید، اما به شما حق می دهم. برای آینده جاوید نگران بودید. آگه بخواهید، کمکتان می کنم از این شهر بروید تا دست ارباب به شما نرسد. در حالی که اشک هایم را پاک می کردم، گفتم:

-نمی شود آگه تا الان خیالم راحت بود. چون ارباب از جاوید نمی دانست. اما آگه ما برویم. رئوف به ارباب واقعیت را می گوید و خیلی بد می شود. ارباب مطمئن بی خیال ما نمی شود و شده تا آخر عمرش دنبلمان می گردد. شما نمی شناسیدش. صبح بعد از جمع کردن لباسهای خودم و جاوید، با زهرا خانم و سولماز و زیبا خانم خداحافظی کردم. در بغل هر سه کلی گریه کردم.

زیبا خانم صورت جاوید را که خواب بود، بوسید و با گریه گفت:
-دلم برایش تنگ می شود.

خیلی برای زیبا خانم ناراحت بودم. گفتم:

-بیخشید می دانم به جاوید عادت کردید اما...
زیبا خانم گفت:

-چند وقتی است که من و محمد تصمیم گرفتیم، سرپرست یک بچه را قبول کنیم. از این خبر خیلی خوشحال شدم و گفتم:

-واقعا عالیه. انشالله با ورود بچه به زندگیتان همه چیز عالی می شود.

زهرا خانم بیچاره هم خیلی گریه کرد و گفت:

-من را فراموش نمی کند و در آخر خواهرم سولماز. قرار شد، حتما بازم همدیگه را ببینیم.

وقتی ساک را دستم گرفتم. متوجه شدم دکتر جاوید را که خواب بود، بغلش کرده و دارد به سمت در حیاط می برد.

وقتی بهش رسیدم، صورت جاوید را بوسید و گفت:

-خیلی مواظبش باش.

رئوف هم که رسیده بود، نزدیک آمد و ساکمان را در ماشین گذاشت و بعد هم جاوید غرق خواب را از بغل دکتر گرفت و تو ماشین گذاشت.

از دکتر خیلی تشکر کردم و به خاطر تصمیم شان تبریک گفتم که گفت:

-همه اینها به خاطر جاوید است. قبل از اینکه جاوید بیاید، هیچ وقت دلم نمی خواسته بچه یکی دیگه را بزرگ کنم. اما با ورود جاوید به زندگیمان فهمیدم، مهم نیست بچه از خون خودت باشد، مهم این است که تو زندگی آدم باشد و شادی ببخشد.

بعدم در پاکتی بهم پول داد که با دیدن رقمش نمی خواستم قبول کنم که گفت:

-بخشی از حقوق است و بخشی هدیه من به جاوید.

با اصرار زیادش قبول کردم و از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. رئوف حرکت کرد و من تو دلم دعا کردم، این سفر به خیر بگذرد.

تمام طول راه را دلشوره داشتم. رئوف حرفی نمی زد و جاوید هم خواب بود.

بعد از چند ساعت که برای من چند قرن طول کشید، به روستا رسیدیم.

تا وارد روستا شدیم، تمام اتفاقات بد جلوی چشمم آمد. آخرین بار وقتی اینجا بودم، که آفتاب عزیزم مرد.

درسته دلم برای مادر و پدرم تنگ شده، اما غیر از وجود آنها از این روستا متنفرم.

دلم می خواست به رئوف بگویم، اول من را خانه خودمان ببرد تا مادرم را ببینم. اما می دانستم قبول نمی کند.

بالاخره عمارت اربابی را دیدم و بعد رئوف با بوقی که زد و دری که باز شد، ماشین را داخل حیاط برد و من افراد آشنایی دیدم که با تعجب ما را نگاه می کردند.

با ناراحتی چشم به اتاقی دوختم که مدتی توش زندگی کردم. اتاقی که دخترم توش بزرگ شد. خندید و گریه کرد.

هنوز همان شکلی بود. حتی لباسهای آفتاب تو کمد چیده شده بود.

به جاوید نگاه کردم که چه مظلومانه روی تخت خوابیده. از وقتی وارد خانه اربابی شدیم و مشخص شد، ارباب خانه نیست. رؤوف ما را به این اتاق آورد و خودشم پیش خاتون رفت.

از بس ترس داشتم، سرم درد گرفته بود.

تک تک گوشه های این اتاق من را یاد آفتاب می انداخت. آهی کشیدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که در اتاق با شدت باز شد. به عقب برگشتم و با تعجب ارباب را دیدم.

اربابی که با چشمهای گشاد شده من را نگاه می کرد. هر دو به هم زل زده بودیم. ارباب زودتر به خودش آمد و اسمم را چند بار صدا زد. بعدم به سمتم آمد و تا به خودم بیایم، بین بازوهاش اسیر شدم.

سرم روی سینه ارباب بود و ارباب من را محکم به خودش چسبانده بود و گفت:

-شوکی من باورم نمی شود، الان اینجا می بینمت. خیلی خوشحالم.

پوزخندی زدم. لحنم ناخودآگاه تلخ شد و گفتم:

-یادتان رفته، من قاتل آفتابم. چرا باید به خاطر یک قاتل خوشحال باشید.

ارباب صورتم را بین دستش گرفت و گفت:

-من را ببخش. اشتباه کردم. آن موقع دیوانه شده بودم، درکی نداشتم.

بعدم با لبهاش به پیشانی ام مهر زد. انکار نمی کنم دلم برایش تنگ شده بود. از این بوسه لذت بردم. من یک زن بودم. یک زن که چند سال از داشتن یک تکیه گاه محروم بود. کسی که من را دوست داشته باشد.

مثل کسی که یک بغض چند ساله داشته باشد، اشک هایم جاری شد. گریه کردم و زار زدم.

-منم به خاطر آفتاب نابود شدم. اما کسی من را ندید. رنج من را ندید. همه من را مقصر می دانستند.

گله می کردم و ارباب من را به آغوش کشیده بود.

با صدای مامان گفتن کسی به عقب برگشتم. جاوید بود که بیدار شده بود. اصلا یادم نبود، جاویدم تو اتاق است.

به ارباب نگاه کردم که با بهت به جاوید خیره شده بود. خودم را از بین دستان ارباب بیرون کشیدم و به سمت جاوید رفتم.

جاوید با دیدنم دستانش را باز کرد و مامان گفت که بغلش کنم و منم پسر را بغل کردم.

به سمت ارباب برگشتم که با قیافه شک زده گفت:

-این پسر...

در همین موقع در اتاق به شدت باز شد و خاتون با چهره عصبی داخل آمد و بعد از او رئوف.

خاتون با داد در حالی که عصایش را روی زمین کوبید گفت:

-تو چه طور جرات کردی، دو سال وجود نوه ام را از ما مخفی کنی.

رئوف در بین حرفهای خاتون گفت:

-خاتون صبر کنید، من داشتم براتون توضیح می دادم.

اما خاتون بدون توجه به رئوف دوباره داد زد:

-به چه حقی این دو سال ما را بی خبر گذاشتی؟ اگه رئوف پیدایتان نمی کرد تا کی می

خواستی دروغ بگویی و ما را فریب بدهی؟

جاوید که از دادهای خاتون و هم چنین دیدن این همه آدم غریبه ترسیده بود، شروع

به گریه کرد و من را محکم چسبیده بود.

تنها صدای اتاق صدای گریه پسر بود و نفس های عصبی خاتون. با صدای ارباب

حواسم به سمتش جلب شد.

-پسر من.

به سمتان آمد و دستش را به سمت جاوید دراز کرد. جاوید با دیدن ارباب تو نزدیکی

مان سرش را برگرداند و به شانه من تکیه داد.

ارباب که با رو بر گرداندن جاوید بیشتر اشفته شد، به چشمانم خیره شد و گفت:

-چه طور توانستی این کار را در حقم بکنی؟

من دو سال با عذاب وجدان تو و حال بد به خاطر نبود دخترم گذراندم. اما تو این دو

سال را با پسر خوشحال زندگی کردی.

انگار زبانم قفل شده باشد. باید از خودم دفاع می کردم. اما تنها کاری که توانستم انجام

بدهم، تکان دادن سرم به نشانه نه بود.

هر کاری کردم بگویم نه. من شاد نبودم، خوشحال نبودم، تمام این دو سال ترس باهام

بود که جاوید را ازم بگیرد. اما نتوانستم هیچی بگویم.

وقتی ارباب از من جوابی نشنید، عصبی شد و جاوید را از بغلم گرفت. تا به خودم بیایم به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

ارباب:

نمی دانم چندمین بار بود، صورت پسر را می بوسیدم و حتی اسمش را نمی دانستم. پسر گریه می کرد و من قریون صدقه اش می رفتم. هنوز تو شک بودم. چقدر شبیه من بود، حتی حالت چشمانش.

پسر مدام مادرش را صدا می زد و من تو دلم رنج می کشیدم. می خواست از بغلم بیرون برود و من محکم گرفته بودم. چقدر برایم سخت بود، که مرا نمی شناخت. دیگه نتوانستم طاقت بیارم و به خدمتکار گرفتم، برود شوکا را اینجا بیاورد. به پسر گفتم:

-گریه نکن پسر. الان مامانت می آید.

طولی نکشید که شوکا با عجله آمد و پسر با دیدنش دستانش را طرفش دراز کرد و صدایش زد.

با ناراحتی پسر را تو بغل شوکا گذاشتم و شوکا او را محکم به خودش فشرد و قریون صدقه اش رفت.

کم کم گریه اش بند آمد. پوزخندی زدم، چقدر بدبخت بودم که پسر آغوشم را دوست نداشت و توش عذاب می کشید.

شوکا بعد از ساکت شدن پسر با چشמהای خیسش بهم خیره شد و گفت:

-من نمی خواستم وجود جاوید را مخفی کنم.

با شنیدن جاوید ته دلم خوشحال شد. اسم پسر جاوید بود.

شوکا ادامه داد:

-من حالم خراب بود. از خانه بیرونم کردید. اگه سولماز نبود، من نمی دانستم کجا

بروم. بعد از آن همه مشکلات و تلخی متوجه شدم، باردارم. برام معجزه بود. یک

معجزه که زندگیم را تغییر می داد. با سولماز برای کار تهران رفتم. تنها کاری که بلد

بودم، خدمتکاری بود. شدم خدمتکار یک خانه. هر روز می گذشت، بیشتر برای آینده

جاوید نگران می شدم. وقتی به دنیا آمد، نگرانیم از خوشحالیم بیشتر بود.

شوکا تعریف می کرد و من رنج می بردم. دلم نمی خواست بشنوم، زن من مجبور شده برای زندگی اش به عنوان خدمتکار کار کند. اینها همه تقصیر من بود.

شوکا:

موقع نهار تو اتاق بودم که خدمتکار برایمان تو سینی غذا آورد. اصلا مایل به خوردن نبودم. اما به جاوید نهارش را دادم.

در همین موقع ارباب وارد شد. وقتی دید جاوید دارد با سر و صدا غذا می خورد. لبخند زیبایی زد و کنار ما روی تخت نشست.

جاوید با دیدن ارباب بهم نزدیک شد و از ارباب فاصله گرفت. منتظر بودم ارباب ناراحت شود. اما شروع کرد به حرف زدن با جاوید:

-سلام پسر خوب.

جاوید فقط نگاه می کرد که ارباب یک ماشین اسباب بازی را از جیبش در آورد و به جاوید نشان داد.

جاوید طبق معمول دستش را دراز کرد تا بگیرتش. اربابم ماشین را بهش داد.

بعد با نگاه و لحن جدی گفت:

-چون خودم مقصر بودم، این سالها زندگی سختی داشته باشید، ازت می گذرم که وجود پسر من را از من پنهان کردی. اما برای اینکه جاوید به من عادت کند، باید همیشه پیشم باشد.

از حرفش وحشت کردم. نکند بخواهد جاوید را از من دور کند.

ارباب ادامه داد:

-به خدمتکار می گویم وسایلتان را به اتاق من بیاورد. از این به بعد با جاوید باید به اتاق من بیاید.

بعد از اینکه به اتاق ارباب آمدم. جاوید مدام بهانه گیری می کرد.

دلش برای دکتر و زیبا خانم تنگ شده بود. بغلش کردم و به حیاط بردم. خدمه با دیدنش لبخند می زدند.

جاوید مدام می گفت، باهاش بازی کنم.

شب بود و بعد از شام تو اتاق نشسته بودیم و ارباب هم پشت میز کارش چیزی را مطالعه می کرد.

جاوید از صبح مدام بهم می گفت، براش اسب بشوم و من حواسش را پرت می کردم. باز یادش آمد و شروع کرد اسب کردن.

بغلش کردم و با ماشینی که ارباب بهش داد، شروع به بازی کردم. اما زیر گریه زد. ارباب گفت:

-چی می خواهد؟

نمی دانستم بگویم یا نه؟ اما گفتم که صاحب خانه گاهی جاوید را روی شانه اش می گذاشت و باهاش بازی می کرد. الان جاوید دلش براش تنگ شده.

ارباب از جایش بلند شد و گفت:

-مگه من مردم، پسر من دلش برای کس دیگه ای تنگ بشود.

و به سمتم آمد و گفت:

-جاوید را بده، روی شانه ام بذارمش.

-آخه بغلتان گریه می کند.

ارباب بدون توجه به من جاوید را گرفت که باز گریه اش بلند شد. خواستم بروم بگیرمش که جاوید را روی شانه اش گذاشت و شروع کرد باهاش حرف زدن و تکان خوردن.

جاوید بعد از چند ثانیه گریه اش بند آمد و محکم گردن باباش را گرفت.

دو روز از برگشتن ما به روستا می گذشت، دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود. صبح به ارباب گفتم:

-می خواهم بروم خانه، دیدن پدر و مادرم.

حس کردم ارباب ناراحت شد اما گفت:

-صبر کن. فردا خودم می برمتان.

اما من تا فردا طاقت نمی آوردم. این قدر اصرار کردم که ارباب گفت:

-باشد اما با راننده برو.

خوشحال شدم و تشکر کردم بعد از رفتن ارباب سرمه به اتاق آمد و مثل این دو روز جاوید را بغلش کرد و قریون صدقه اش رفت.

سرمه جاوید را هم مثل آفتاب خیلی دوست داشت.

خاتونم در این دو روز چندین بار ازم خواسته بود، جاوید را پیشش ببرم. چون جاوید بدون من جایی نمی رفت.
آماده شدم و جاویدم لباس نو تنش کردم و گفتم:
-الان پیش مادربزرگ و پدر بزرگ می رویم.
با راننده به سمت خانه رفتیم.

وقتی رسیدیم، در زدم و بابا با دیدنم خیلی تعجب کرد و بعدم اشکاش جاری شد و محکم بغلم کرد.
وقتی جاوید را دید. خیلی خوشحال شد و گفت:
-خوشحالم زندگیت خوب است.
تا سراغ مامان را گرفتم، بابا دوباره گریه کرد. نمی دانم چرا حس خوبی نداشتم؟
با خنده گفتم:
-حتما مامان خانه سکینه خانم رفته.
بابا گفت:
- نه دخترم. مادرت...
با نگرانی گفتم:
-چی شده؟ کجاست؟
بابا گفت:
-مادرت چشم به راهت بود. اما عمرش کفاف نداد.
با شنیدن این حرف این قدر شک زده شدم که ماتم برد. هر چی بابا صدام زد، هیچی نمی شنیدم. حتی جاویدم صدایم می زد، نمی فهمیدم و یهو بدنم سست شد و حس کردم، چشمانم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

ارباب:
وقتی مباشر برایم پیام آورد که شوکا حالش بد شده و درمانگاه بردنش. با عجله به سمت درمانگاه رفتم.

تا وارد حیاط درمانگاه شدم، صدای جیغ های پسر را می شنیدم که تو بغل اکبر می کشید.

اکبر با دیدنم گفت:

-ارباب دخترم دارد از دست می رود.

با عجله وارد شدم که شوکا را دیدم، روی تخت خوابیده و چشمانش بسته است. و سرم دستش هست.

به دکتر گفتم:

-چی شده؟ حالش چگونه؟

دکتر گفت:

-از شنیدن خبر ناگهانی مرگ مادرشان این اتفاق براش افتاده.

خیلی نگران بودم. به سمت حیاط رفتم و جاوید را که تو بغل اکبر گریه می کرد، گرفتم. پسر دلش آغوش مادرش را می خواست. شروع کردم تکان دادن و ساکت کردنش. -هیس پسر قشنگم الان مامانت می آید. گریه نکن. با صدا زدن دکتر به سمتش رفتم.

شوکا:

چشمانم را که باز کردم، نمی دانستم چی شده و کجایم؟

سرم هنوز سنگین بود و احساس ضعف می کردم.

یهو دیدم، ارباب با جاوید داخل شدند.

ارباب با دیدنم نگران پرسید حالم چه طوره، که گفتم:

-من چرا اینجام؟

ارباب گفت:

-چیزی یادت نمی آید؟

کمی فکر کردم، اما سرم درد می کرد.

جاوید را که گریه می کرد. گفتم بگذار کنارم. تا جاوید را کنارم گذاشت، پسر خودش را تو بغلم آورد.

یادم نمی آمد که در اتاق باز شد و بابا را دیدم تا من را دید، با گریه گفت:

-آخ دخترم. دختر بیچاره ام که مادرت را ندیدی. بیچاره مادرت چقدر منتظرت شد، اما نیامدی.

یهو همه چیز یادم آمد، بابا و مرگ مامان.
اشک تو چشمانم جمع شد، که ارباب دستم را گرفت. با شدت دستم را از دستش دراوردم و خواستم بلند شوم و داد زدم:
-همش تقصیر تو لعنتی است. زندگی ام را نابود کردی. آن از جوانی ام و آن از آفتاب. بعد هم مادر بیچاره ام.
ارباب به جای اینکه عصبانی بشود، من را محکم تو بغلش گرفت، تا از تخت پایین نروم.
با مشت های کم جانم شروع به زدنش کردم.
-ولم کن.

نمی دانم چقدر تو بغلش بودم و برای مادر بیچاره ام گریه کردم.

یک هفته می گذرد.
یک هفته از شنیدن آن خبر بد.
یک هفته از زمانی که فهمیدم یتیم شدم.
چرا من این همه بدبختم؟ چقدر در زندگی ام رنج بکشم؟ تا کجا طاقت بیارم؟
یک هفته است، حتی حوصله جاوید را هم ندارم. بیچاره پسر که همچین مادری دارد.
یک هفته است، غذای زیادی نمی خورم و چند لقمه به اصرار ارباب می خورم.
یک ساعتی می شد، که سرمه دنبال جاوید آمده بود و با خودش برده بودتش.
گفته بود، من مادر خوبی نیستم که پسر دارم رنج می کشد.
گفته بود و من حرف هایش را قبول داشتم.
هوا تاریک شده بود که در باز شد و ارباب وارد اتاق شد.
به سمت تخت آمد و کنارم نشست. منی که اشکای چشمم روی صورتم خشک شده بود.
دلم می خواست بمیرم.

ارباب بشقاب غذا را نزدیکم آورد و یک قاشق از برنج را پر کرد و به سمت دهانم آورد. سرم را برگرداندم که گفت:

-می دانی الان یاد چی افتادم؟ یاد آن روزهای اول که اینجا آمده بودی. یادته یک شب من با دستم بهت غذا دادم. یادت است، ول کن نبودی.

پوزخندی زدم که سرم را به سمتش برگرداند و با لحن جدی گفت:

-باشد. غذا نخور تا بمیری. اما هیچ به جاوید فکر کردی. آره. تو مادرت را از دست دادی، اما مهم این است که بچگیات داشتیش. کنارت بوده. اما با رفتن تو جاوید نابود می شود. شاید فکر کنی، من هستم، سرمه هست. اما من جای تو را برایش نمی گیرم. سرمه جای مادرش را پر نمی کند. دلت می خواهد، جاوید حال الان تو را درک کند. سری را به نشانه نه تکان دادم که ادامه داد:

-من نمی گویم به خاطر من بخور. اما به خاطر جاوید سر پا شو.

باز قاشق را طرف دهانم گرفت که ناخودآگاه دهانم را باز کردم.

ارباب با لبخند مهربانی گفت: آفرین.

قاشق قاشق غذا خوردم و اشک هایم ریخت. نمی دانم چقدر گریه کردم یا چند قاشق خوردم؟

وقتی ارباب بشقاب را روی میز گذاشت، نگاهی بهش کردم.

ارباب دستم را گرفت و من را به طرف خودش کشید. تو بغلش افتادم.

من را محکم بغل کرد و گفت:

-من را ببخش عزیزم. تمام این اتفاقات تقصیر من است. اما بهت قول می دهم، دیگه رنجی نکشی.

دیگه نمی گذارم چیزی اذیتت کند.

تو بغل ارباب خیلی گریه کردم.

ارباب با دستش موهایم را نوازش می کرد و دم گوشم حرف می زد.

بهش گفتم:

-من را سر قبر مادرم ببر.

ارباب قول داد ببردم.

صبح با ارباب به سمت گورستان روستا رفتیم. تا به قبر مادرم رسیدیم، نمی دانم چه طور حس کردم پاهایم سست شد. نمی خواستم جلوتر بروم. توانایی اش را نداشتم.

ارباب که متوجه شد، با دستش کمرم را گرفت و من را به خودش تکیه داد.

با خودش نزدیک قبر برد و کمکم کرد بشینم.
تا نشستم خودم را روی قبرش انداختم و شروع به گریه کردم.

بعد از یک ساعت که خوب سبک شدم همراه ارباب خانه برگشتیم.
جاوید با دیدنم خودش رو به بغلم انداخت.
اخ چقدر من بد بودم که این مدت از پسر غافل شده بودم.
بعد از دو روز اتفاق خیلی خوبی افتاد که من را خوشحال کرد.
آن هم آمدن سولماز بود. با دیدنش باورم نمی شد، خودش باشد. اما سولماز گفت،
ارباب دنبالش فرستاده.
خیلی از ارباب ممنون بودم.
جاویدم مثل من با دیدن سولماز ذوق زده شد.
و تمام روز را تو بغلش ماند.

شب منتظر بودم تا ارباب برگردد. ازش ممنون بودم و می خواستم به خاطر سولماز
تشکر کنم.
. چون مثل خواهرم بود
سولماز برایم تعریف کرد که ارباب مقداری بهش پول داده به خاطر تشکر از این مدت که
مراقب من و جاوید بوده
بعدم گفت زیباخانم و دکتر یک دختر بچه رو به سرپرستی گرفتن و اسمش رو آفتاب
گذاشتن
باورم نمی شد. خیلی گریه کردم.

شب بعد از خواباندن جاوید منتظر ارباب بودم. بعد از مدتها به سر و وضعم رسیده
بودم.
چشمانم را سرمه زده بودم، که زیباتر و درشت تر شده بود و لباس زیبایی تنم کردم.

بالاخره ارباب خسته رسید. تا وارد اتاق شد و من را دید. اول تعجب کرد و بعد با لبخند گفت:

-چه عجب. تازه شدی همان شوکای قدیمی.
سمتش رفتم و کمکش کردم، کتش را در بیاورد. بعد از درآوردن کت خواستم برگردم،
که دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:
-کجا؟

نمی دانم استرس گرفته بودم مثل دختران تازه عروس شده. با صدای لرزانی گفتم:
-بروم کت را آویزون کنم.
ارباب که به چشمانم زل زده بود و جور خاصی نگاهم می کرد، کت را گرفت و روی مبل
پرت کرد و گفت:

-تا حالا بهت گفته بودم، چقدر چشمانت قشنگ است.
از حرف تکراری اش خندیدم که فاصله را تمام کرد.
ارباب اصلا با سه سال قبل رفتارش قابل مقایسه نبود.
از وقتی برگشته بودیم. خیلی رفتارش عوض شده بود و واقعا این رفتارش را دوست
داشتم.

به صورت خوابش نگاه کردم و یاد چهره جاوید موقع خواب افتادم و لبخند زدم. دستم
را به طرف موهای روی پیشانی اش بردم و رویشان دست کشیدم. مثل موهای جاوید
نرم و خوش حالت بود. تا خواستم دستم را عقب بکشم، با چشمهای بسته مچم را
گرفت و با صدای خواب آلودی گفت:
-کجا؟

از حرکت خجالت کشیدم. فکر نمی کردم بیدار باشد. با صدای لرزانی گفتم:
-بروم ببینم، جاوید بیدار نشده.
ارباب هنوز دستم را ول نکرده بود. چشمانش را باز کرد و خیره نگاهم کرد. با دیدن
نگاه دقیقش که سر تا سر وجودم را پر می کرد، صورتم سرخ شد و ملحفه را بیشتر
رویم کشیدم که صورتش رو جلو آورد و مرا ب*و*س*ی*د.

و گفت:
-دوستت دارم.

از صبح که ارباب آن حرف را زده، اصلاً انگار گیجم.
 باورم نمی شود. ارباب صبح بهم گفت که دوستم دارد. نه به خاطر اینکه مادر پسرشم.
 بلکه خودم را دوست دارد.
 با دست جاوید که صورتم را برگرداند، به خودم آمدم.

-مامان

صورتش را محکم بوسیدم و گفتم:

-جان دلم. قربونت بشوم من.

توپ کوچکش را نشان داد و گفت:

-بازی

خندیدم و بغلش کردم و به حیاط بردم.

جعفر پسر مباشر که حدوداً پانزده سالش بود و گاهی برای کمک می آمد، را صدا زدم
 و گفتم که با جاوید بازی کند. او هم با خوشحالی قبول کرد، که پدرش مباشر گفت:
 -مواظب ارباب زاده باشی.

پسرش هم چشم گفت.

دلم خواست، امروز خودم برای ارباب نهار درست کنم. پس به سمت آشپزخانه رفتم و
 به صدیقه خانم آشپز گفتم:
 -من غذا درست می کنم.

اول راضی نمی شد. اما من کار خودم را کردم. موقع نهار من و خاتون و سرمه و جاوید
 نشسته بودیم و منتظر ارباب بودیم که بیاید. یهو یکی از خدمه پیغام آورد، ارباب کار
 دارد و نهار نمی آید.

ناراحت شدم. دلم می خواست از غذایم بخورد. بقیه شروع کردن به خوردن. منم به
 جاوید نهار دادم.

غروب شده بود، که ارباب رسید. ازش پرسیدم، نهار خورده که گفت:

-خوردم. اما گرسنه ام هست.

رفتم و غذا را گرم کردم و به اتاق برگشتم. ارباب که روی تخت کنار جاوید غرق خواب
 نشسته بود، صورتش را بوسید و گفت:

-چقدر می خوابد.

لبخندی زدم و گفتم:

-امروز با جعفر توپ بازی کرده، خسته شده.
 -نگذار بیرون بازی کند. یک بار اتفاقی برایش می افتد.
 به نگرانی اش لبخندی زدم و گفتم:
 -من مواظب بودم. بفرمائید نهار.
 غذا را روی میز چیدم که ارباب نزدیک آمد و گفت:
 -خودت خوردی؟
 نه
 هر دو نشستیم و شروع به خوردن کردیم. وسط غذا گفت:
 -امروز غذا یک طعم دیگه می دهد.
 نمی دانستم بگویم یا نه؟ اما گفتم:
 - من درست کردم.
 ارباب نگاهی بهم کرد و گفت:
 -دستت درد نکند. آشپزیت خیلی خوبه.
 خوشحال شدم، خوشش آمده. بعد از جمع کردن سفره، ارباب خسته پیرهنش را
 درآورد و گفت:
 -بیا کنارم. خیلی خوابم می آید.
 با گفتن این ظرفها را جمع می کنم، میام. خواستم بیرون بروم که ارباب بازویم را گرفت
 و گفت:
 -نمی خواهد. بعد جمع می کنند.
 خودش روی تخت دراز کشید و من را هم کنارش خواباند. به ارباب نگاه کردم که
 چشمانش بسته است. گفتم: ارباب.
 هوم خفه ای گفت، که ادامه دادم:
 -می خواستم یک درخواستی از شما بکنم.
 حرفی نزد. یعنی منتظره، بقیه اش را بگویم.
 -راستش شما اصلا به فکر سرمه نیستید. خب اون بیچاره هم ناراحت می شود.
 ارباب چشمانش را باز کرد و گفت:
 -اگه گذاشتی بخوابم. باشد ولی تو غصه سرمه را نخور. او خودش زبان دارد.
 دو ماه می گذشت و خیلی روزهای خوبی داشتیم. ارباب به کل تغییر کرده بود و منم
 خیلی دوستش داشتم. دیگه نمی توانستم بدون او زندگی کنم.

خاتون هم کم کم مرا به خاطر قضیه دوری جاوید بخشیده بود.
جاوید حالا با ارباب خیلی صمیمی شده بود و هر روز منتظر دیدن ارباب بود و روی
شانه هاش می نشست و بازی می کرد.
تا حالا خیلی باهاش تکرار کرده بودم، ارباب را بابا صدا بزند. اما هنوز موفق نشده
بودم.

جاوید هر روز وابستگی اش به ارباب بیشتر می شد.
یک روز صبح که ارباب می خواست، به زمین های کشاورزی سر بزند. صورت جاوید را
بوسید و خداحافظی کرد. اما جاوید با گریه دستانش را باز کرده بود و بغل می
خواست.
اربابم با مهربانی بغلش کرد و گفت:
-پسرم من باید بیرون بروم. ظهر میام اسب سواری بازی کنیم.
اما جاوید دستش را دور گردن ارباب کرده بود و از بغلش تکان نمی خورد. هر چی
سعی کردم جدایش کنم، نشد که ارباب گفت:
-با خودم می برمش و زود میام.
دلم شور می زد. اما با اصرار جاوید مجبور شدم، آماده اش کنم.
با نگرانی بهش نگاه کردم که در بغل ارباب بود و ارباب بهم گفت:
-مواظبش هستم.
و رفتند.

دلم خیلی شور می زد. بعد از رفتنشان سولماز پیشم آمد. وقتی حال آشفته ام را دید.
گفت:
-نترس. زود می آیند.
اما برای منی که یک بار طعم نداشتن را چشیده بودم. دوری از جاوید نگران کننده بود.
سولماز برای اینکه حواسم را پرت کند، گفت:
-راستی اصلا متوجه شدی، از وقتی برگشتی، باجی نیست.
با شنیدن حرفش گفتم:

-آره راست می گویی. از بس سرم گرم جاوید بود، اصلا یاد باجی نبودم. چی شده؟
کجاست؟

سولماز گفت:

قربون حکمت خدا بروم. از بس همه خدمه ها را اذیت کرد، این بلا سرش آمد.
با تعجب گفتم:

-مگه چی شده؟

-هیچی. مثل اینکه یک بار در حال تنبیه یکی از خدمه ها بوده و داشته فلکش می کرده، که همانجا حواسش نبوده و ماری نیشش می زند و دکتر برایش دیر می آورند و تمام می کند.

با شنیدن این خبر در دلم می گویم:

-واقعا هر کس ظلم کند. بالاخره جوابش را می گیرد. چقدر باجی خدمتکارها را اذیت می کرد. چقدر به من کنایه می زد، حتی یکی دو بار به من سیلی زد.

غروب که جاوید را سالم و سلامت در بغل ارباب دیدم که به خواب رفته، خیالم راحت شد.

از بغل ارباب گرفتم که گفت:

-لباس هایش پر از خاک شده.

به اتاق بردمش و لباس هایش را عوض کردم. صورتش را بوسیدم. فدایش بشوم من،
لپ هایش داغ شده بود. از بس تو آفتاب بوده است.

شب بعد از شام جاوید با سولماز رفته بود تا حمام کند.

در اتاق مشغول شانه کردن موهایم بودم، که با نزدیک شدن کسی متوجه ارباب شدم.
سرش را کنار گوشم آورد و با نفس های داغش گفت:

-دفعه اول که تو را در جنگل دیدم و من را نجات دادی، از جسارتت خیلی خوشم آمد.
وقتی بدون ترس از دست گرگ نجاتم دادی، فکرم مشغولت شد. اما با گفتن آن حرفها در مورد خیلی از دستت عصبی شدم.

به حرفهای ارباب خندیدم که با یک حرکت بغلم کرد. جیغی کشیدم که گفت:

-اولین نفر بودی که در مورد جلوی رویم آن حرفها را زدی. وقتی خوشحالی را از
انتخاب نشدنت گفتم، تو دلم خوشحال شدم. تصمیم گرفتم، یک گوش مالی خوب

بهت بدهم. برای همین قرار عروسی را با آن دختر بهم زدم و به خاتون گفتم که باید تو زنم بشوی.

بهش نگاه می کردم که ارباب یاد گذشته کرده بود. دوباره ادامه داد:
-اما وقتی شنیدم، فرار کردی. دلم می خواست، پیدات کرده و نابودت کنم. من هیچ وقت دوست نداشتم، به زور کسی را به کاری وادار کنم. شب اولی که زنم شدی، از خودم بدم آمد. خواستم از دلت در بیارم که تو باز با حرفهات عصبی ام کردی.
شوکا می خواهم بدانی، شاید روزهای اول به خاطر بچه باهات ازدواج کردم. اما هر چی بیشتر می گذشت، بیشتر بهت وابسته می شدم. وابسته آن چشمهای سیاهت. الان که دارم اینها را می گویم، می خواهم بدانی، برایم عزیزی.
جاوید را از تمام دنیا بیشتر دوست دارم و ازت ممنونم. چون فقط به خاطر دوست که دارمش.

با شنیدن حرفهای ارباب خوشحال شدم و گفتم:
-منم خیلی دوست دارم ارباب.
خندید و گفت:

-دلم می خواهد برای یک بارم شده، اسمم را صدا بزنی.
سرم را جلو بردم و برای بار اول با پیش قدم شدنم به شوهرم ثابت کردم، دوستش دارم.

بعد از مدتی سرم را عقب کشیدم و گفتم:
-تو و جاوید با ارزشترین کسان زندگی ام هستید، بابک جان.
پایان

نکته آموزشی:

حمله گرگ به انسان بسیار نادر و دور از تصور است. گرگها از انسان دوری می کنند و در صورت مشاهده انسان فرار می کنند. حمله گرگ تنها در مورد گرگ های پیر و بیمار و یا گرگ هایی که به نحوی توسط انسان دست آموز شده اند، گزارش شده است.
حمله گرگ به چند دلیل ممکن است، اتفاق بیافتد که نحوه برخورد در هر مورد متفاوت است: 1-دفاع از فرزند 2-دفاع از قلمرو 3-شکار. در صورت حمله خونسردی خود را حفظ کنید و نترسید، در مقابل گرگ فرار نکنید. چون ممکن است باعث ترغیب گرگ به تعقیب شما شود. از تکان دادن دستها و یا داد زدن خودداری کنید که هر یک

از موارد فوق میتواند به عنوان یک حرکت تهاجمی تلقی شده و حیوان را خشمگین کند. همچنین خوابیدن بر روی زمین به حالت جنینی می تواند از حمله گرگ جلوگیری کند. اما در صورتی که گرگ به تعقیب طعمه می پردازد، رفتار شما باید کاملاً خشن و رعب آور باشد تا گرگ از حمله منصرف شود. تکان دادن دستها، پرتاب اشیا به سمت جانور، نگاه مستقیم به چشم حیوان و هر آنچه که شما را قدرتمندتر نشان دهد (پرتاب ترقه، استفاده از سوت، آتش و...) کارساز خواهد بود.

*شوکا به معنی: غزال و آهو

مهدیه MHK

نهم تیر 1394

ساعت چهارده و هیجده دقیقه

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید